برگزیده‌یی از شعر شاعران ارمنی زبان

۱



Անուշ

آنوش

دکتر هراند قوکاسیان

بمناسبت صدمین سال تولد هوانس تومانیان
شاعر ملی ارامنه

برگزیده‌یی از شعر شاعران ارمنی‌زبان

۱

آنوش

ԱՆՈՒՇ

دکتر هراند قوکاسیان

بمناسبت صدمین سال تولد هوانس تومانیان
شاعر ملی ارامنه

به شمارهٔ ۵۲ در دفتر نگارش ادارهٔ کل
فرهنگ و هنر استان اصفهان به ثبت رسید

بهاء ۲۰۰ ریال

از این کتاب ۱۱۰۰ نسخه در تابستان ۱۳۴۸ درچاپخانه اصفهان به‌چاپ رسید

فهرست

شعرای مشهور ارمنستان غربی و نقاط دیگر :

پیشگفتار

بشر هرچند به پیشرفت های علمی ، بیشتر نائل میگردد و ناگزیر خودرا در عرصهٔ تکنیك های نو و نتایج علمی تازه تر گرفتار می‌یابد، بیشتر به ادبیات و هنر نیاز پیدا میکند. زیرا چه چیز جز هنر و ادبیات میتواند بشری راکه تا بدین حد در دنیای اضطراب آور صنعت و علم دچار شده است ، نجات دهد .

بنابراین اگر بگوئیم، این مهم بیشتر از طریق ترجمه برمیآید، اغراق نگفته ایم . و آنچه بدیهی است اینکه ، ناچار بلحاظ هم‌مرزی وچه‌بسا مراودات اقتصادی و فرهنگی، ابتدا به ادبیات و هنر ملل همسایه باید توجه کرد. بویژه که این مراودات از دیرباز بین دو کشور همسایه سابقه داشته باشد . همچون کشور کهنسال ایران که باچنان فرهنگ و تمدن متعالی ، از قدیم ترین ایام، باملت ارمنی پیوندها و مراودات و مناسبات نژادی و فرهنگی داشته است . وبویژه همریشگی زبان فارسی وارمنی ، وبالاخص زبان قدیم ارمنی «گرابار» که بیش از پیش موجب شده ، تا این روابط همچنان برقرار وپایدار باشد .

و از همهٔ این روابط مهمتر، رابطهٔ فرهنگی است که همواره میان ملت ایران و ارمنستان وجود داشته است. همچنانکه تاکنون چندین بار، اغلب قسمتهای شاهنامه، غزلیات حافظ، آثار سعدی، رباعیات خیام و دوبیتی های باباطاهر، ونیز شعر ها و نوشته هائی از شاعران و نویسندگان معاصر ایران، بزبان ارمنی برگردانده شده است.

اما متأسفانه، بااینکه متجاوز از سه قرن است که گروهی از ارامنه، بعنوان یکی از اقلیت های مذهبی در این کشور بسرمیبرند، هنوز دراین مدت نسبتاً طولانی، کمتر کوششی برای شناساندن تاریخ و فرهنگ وزبان وبویژه ادبیات ارامنه که یکی از غنی‌ترین وقدیمی ترین ادبیات ملل دنیامحسوب میشود، بعمل آمده است. وشاید بهمین لحاظ بودکه شاهنشاه آریامهر، همزمان با تشکیل دانشکده ادبیات اصفهان، باتوجه‌بروابط نزدیکی که‌بین‌زبان‌فارسی‌وارمنی موجوداست و با درنظرگرفتن اهمیت مطالعهٔ علمی زبان ارمنی بویژه زبان‌قدیم آن از لحاظ تحقیق در متون قدیم، و نیز برای روشن کردن بسیاری از مسائل مربوط بتاریخ ایران باستان و زبانهای اوستا و پهلوی، امر و مقرر فرمودندکه رشتهٔ زبان و ادبیات ارمنی نیز در دانشکده ادبیات و علوم انسانی اصفهان گشوده‌شودو درتوسعه و تقویت آن همه‌گونه اقدام انجام گیرد.

بنابراین اگرنگارندهٔ این سطور، دست بترجمه و تألیف این

کتاب زد، در واقع مهمترین انگیزهٔ آن همین شناساندن فرهنگ وادب ارمنی بوده است . و حتی از سه سال قبل نیز که تدریس در رشتهٔ زبان و ادبیات ارمنی در دانشکده ادبیات اصفهان را تقبل کرد، باز بهمان علت بود که بدان اشاره شد، تابلکه باترغیب و تشویق دانشجویان ، کاری کند که آنها نیز با تجاربی که از این راه بدست میآورند هر کدام در آینده ، بترجمهٔ ادبیات پرگهر ارمنی و فارسی بپردازند . وبدین وسیله هرسال، بیشتر ازسال قبل، این رابطه رامستحکمتر واستوارترسازند

کتابی که اکنون در دست شماست ، بهمین قصد واز همین رهگذر از متن ارمنی ترجمه شده است. بدین امید که از اواسط نیمه دوم قرن نوزدهم تا امروز ، معروفترین اشعار ارمنی را در یك کتاب گرد آورد و در دسترس علاقمندان به ادب قرار دهد ، واین اغراق نیست زیرا بسیاری از شعرهایی که در این کتاب آمده ، همچون « منظومهٔ آنوش » از تومانیان « منظومهٔ ابوالعلاء » از ایساهاکیان ـ شعر « گلایه » از پطروس دوریان ـ «ستایش میهن » از یقیشه چارنتز « پرستو » از دودوخیان ـ « می آیند ومیروند » از عاشوق جیوانی ـ « اجاق خاموش » و « نخستین گناه » از واروژان ـ « صحنهٔ مرگ » و «تدفین » ازسیامانتو ـ « ویادنامه‌مادر » از شیراز، شهرت جهانی دارند.

بنا براین اگر مترجم میخواست حتی بیش از آنچه راکه اکنون هست ، تنها بشرح حال یك یك شعرای حاضر دراین کتاب بیفزاید،

بازهم کتاب چند برابر می‌شد . تاچه رسد باینکه هیچیك از شاعران ارمنی را فروگذار نمیکرد ، واین امیدی است که درمجلدات بعدی این کتاب جامهٔ عمل خواهد پوشید .

اما نکته ای که نباید ناگفته بماند، اینستکه براهل ادب پوشیده نیست که ترجمهٔ شعر همواره از مشکل ترین کارهای هنری وحتی بنظر برخی از صاحبنظران محال تشخیص داده است ، زیـرا مسلماً زیبائیهای هرزبانی خاص آن زبان است . و بنابراین جز محتوی شعر و تا حدی زبان مخصوص شاعر ، قابل برگرداندن بزبان دیگر نیست. اما با اینهمه ، از آنجا که از چندین سال قبل ، همواره یکی ازآرزو های دیرین نگارنده بود ، بخود جرأت ترجمه‌این شعرها راداده‌است. وحال که این آرزو جامهٔ عمل پوشیده، نمیتواند ناگفته بگذارد که: در ترجمه این شعر ها حتی‌المقدور تاآنجا که قواعد زبـان فارسی حکم میکرده ، جانب امانت را کاملا نگاهداشته وبخصوص ازنظر اصالت شعر و سلاست وروانی آن از لحاظ زبان فارسی ، فراوان کوشیده است . بنابراین ازهرچندلغزشی که در این ترجمه هست امیدعفودارد و انتظار اینکه‌صاحبنظران ، از یادآوری آن لغزشها برای چاپ بعد و نیز مجلدات دیگر ، بر نگارنده منت گذارند .

دکتر هراندقوکاسیان

جلفای اصفهان ـ شهریور ۱۳۴۸

اشاره‌ای به :

تاریخ شعر ارمنی و مختصات آن

۱

ادبیات مکتوب ارامنه تقریباً از قرن پنجم بعد از میلاد شروع میشود . و بهمین لحاظ از نظر قدمت بسیار قابل توجه است .

اطلاعات و آگاهی ما از ادبیات ارمنی تا قبل از اختراع الفباء ، منحصر به نوشته‌هایی است که توسط مورخین نامی ارمنی همچون: **موسس خوره نانسی** و **پاوستوس بیوزاند** و **غازار پاربتسی** و **یقیشه** **پادماگیر** و **هوهان مامیکونیان** و **آگاتان گقوس** به یادگار مانده است . اما چون از این میراث اثری قابل توجه به ما نرسیده، نمیتوان کاملا مبدایی برای آن در نظر گرفت . فقط آنچه مسلم است اینکه ، این ملت بیش از بیست قرن سابقه

ادبی مکتوب و غیرمکتوب انکار ناپذیردارد .زیرا شواهدی که از سنک نبشته‌ها ،کتیبه‌های کهن ، فرامین‌سلاطین قدیم ، اسناد موقوفات ، افسانه‌ها و ترجمه‌هایی چه در زمینه علم وچه در زمینهٔ مذهب و ادبیات در دست است ، شاهد براین مدعاست .

وازجملهٔاین‌شواهداینکه،درزمان‌سلطنت تیکران‌دوم (قرن‌اول‌میلادی) درارمنستان،درشهرهای « آرداشاد» و«تیکراناکرد» تماشاخانه‌هایی وجود داشته‌که درآنها علاوه برنمایشنامه‌های یونانی ، نمایشنامه‌هایی نیز بزبان ارمنی به‌شیوهٔ ترانه‌خوانان‌دوره گرد اجرا میشده است .

زبان ارمنی‌در این دوره ، زبان‌کلاسیك «گرابار» بوده که همچون زبان پهلوی برای ایرانیان و زبان لاتین برای‌اروپائیان وزبان یونان قدیم برای یونانیان، امروزازنظراکثر ارامنه زبانی‌ناآشناست .

ازلحاظی‌نیزدرادبیات ارمنی، دین‌مسیح رامی‌توان نقطهٔ عطف‌دانست. باید گفت‌ارامنه‌نخستین‌ملتی‌بودندکه‌دین مسیح رابه رسمیت پذیرفتند . وگویا این دین بنا به روایات مختلف‌در سال‌های ۳۰۳ پس از میلاد ، یا۲۸۸ ، ۲۷۹ و۲۲۰پس ازمیلاد ، بعد ازورود حضرت‌گریگوربه ارمنستان، بعنوان مذهب رسمی این‌ملت اعلام شده است.

پس از پذیرش این دین از طرف ارامنه بودکه بعلت‌اشتغال مستقیم مردم به مذهب ، ادبیات عامیانهٔ ارمنی‌که تاآن زمان سخت رواج داشت ، به رکودی سخت‌گرفتارشد . وحتی مدتی فراموش‌گشت . تا سرانجام در اوایل قرن پنجم پس از میلاد (۴۰۴) الفباء زبان ارمنی‌به همت **مسروپ ماشتوس** و با تشویق وهمکاری**سهاك پارتیو**اختراع شد . واین‌اختراع بودکه ادبیات جدید ارمنی را پایه گذاری‌کرد . و چنان در مدتی قلیل، به رشدونضج خود ادامه داد، که بعدها این قرن‌را بعنوان « عصر طلایی»

ارمنستان نامیدند . و بعد از آن ، مرتب آثارمختلف تاریخی ، مذهبی ، ادبی ، فلسفی وترجمه‌های گوناگون به طبع رسید . وبدین ترتیب ادبیات مکتوب ارمنی بوجود آمد .

بحث در بارهٔ ادبیات و شعراین دوره ، در حوصلهٔ این کتاب نیست . و چون درکتاب حاضر، تنها به معرفی شعر قسمتی ازشاعران پس ازنیمهٔ دوم قرن نوزدهم ، اکتفاشده‌است ، قبل ازبحث دربارهٔ شعر وشاعران وارد در این کتاب ،تنها به اشاره‌یی پیرامون شاعران این دوره ، اکتفا می کنیم . ازگریگورنارهگاتسی (با مجموعهٔ شعری به نام «نارهك» که ازلحاظ کیفیت میستیك خاصی که درشعرهایش وجود دارد ، در ادبیات ارمنی منحصر بفرد بوده و اهمیت جهانی دارد) که بگذریم، بایداز **« داوتاك گوتوق » «گریگور ماگیستروس » « هوانس سارگاواك » « نرسس شنورهالی » «نهاپت کوچاك»آختامارانتسی » « هوانس ایماستاسر »** نام برد . شاعرانی که هریك به نوبهٔ خود در شعر آیندهٔ ارمنی، سهمی قابل توجه داشتند . وپس ازاینان ،زمان«سیات نوا»ست . شاعری که در قرن هیجدهم میزیست ، و به سه زبان گرجی ،آذربایجانی وارمنی شعرمی‌سرود . اوحتی‌امروزهم ازبرجسته‌ترین شاعران ونغمه سرایان ارمنی بشمار میرود .وازاولین کسانی‌است که ترانه‌های عامیانه وملی رابنحوی بسیار جالب ، همراه با زبان شعری خاص‌خود ، بنظم درآورده است. این ترانه‌ها هنوزهم‌خوانندگان بیشماردارد وبه همین‌لحاظ، به‌اغلب زبانها ترجمه شده است .

بیشترشاعران نامبرده، به زبان« گرابار» شعرمی‌سرودند . زبانی‌که تا اواسط قرن نوزدهم، زبان ادبی و مذهبی ارامنه بشمارمیرفت. تاسال ۱۸۴۱ که‌نویسندهٔ نامدارارمنی **خاچاطور آبوویان** پایه‌گذار زبان و ادبیات

ارمنی، پای به عرصهٔ ادب گذارد (۱) .

آبوویان تا سال ۱۸۳۰ آثار خود را بزبان «گرابار» می‌نوشت اما ناگهان زندگی دانشجویی در دانشگاه «درپات» آلمان، روح واندیشهٔ اورا دگرگون کرد . وبطور کلی ذهن اورا متوجه دنیای دیگری نمود . وی اولین نویسندهٔ ارمنی بود که دریافت ادبیات تنها منحصر به افراد انگشت شمار نیست .

بلکه باید به تمام افراد یك ملت تعلق داشته باشد . همین انقلاب روحی ودگرگونگی اندیشهٔ او بود که ذهن وروح ویرا درمطالعهٔ زندگی تودهٔ مردم برانگیخت. تا آنجا که از آن ببعد، یکباره زبان « گرابار»را با تمام زیبائیهایش کنار گذارد وبه زبان مردم نوشت .وهمراه با **میکائیل نالبندیان ـ رافائل پادگانیان (سمبات شاه عزیز)(مگردیچ بشیکتاشلیان)(پطروس دوریان)** که هر کدام از آنان بنوبهٔ خود، سهمی بسزا در تصفیهٔ زبان ارمنی داشتند، از پیشقدمان اصلاح زبان ارمنی محسوب شد . و باطرد کلمات ثقیل «گرابار» و آوردن کلمات وواژه‌های مرسوم مردم، وابداع سبکی تازه ونوین ، به زبان و ادبیات ارمنی، روشنی دیگری بخشید ، واین کاررا تا بدان حد با موفقیت آغاز کرد ، که از آن ببعد، تمام شاعران ونویسندگان ارمنی زبان، آثارخود را به همین زبان نوشتند . زبانی که کم کم به صورت زبان فصیح ارمنی امروز درآمده است .

---

(۱) آبوویان، آثارمتعددی ، اعم ازمنظوم ومنثور دارد . که میتوان مهمترین آنهارا کتاب «ورك‌هایاستانی»را به حساب آورد . این کتاب، بازگو کننده رنجها و ظلم وستمهایی است که به ارامنه وارد آمده است . ودراین خصوص بهترین وجامع‌ترین سندی است که بیادگارمانده است .

۲

ازیك لحاظ میتوان مبداء ادبیات جدید ارمنی و بخصوص شعر آنرا از نیمهٔ دوم قرن نوزدهم دانست .یعنی بعد از اینکه زبان معمول مردم بعنوان زبان رسمی شعر و ادبیات شناخته شد. آنهم در زمانی که تحولی عظیم در تمام شئون اجتماعی بشر، اعم از علم و ادبیات پیدا شده بود . دوران برخورد مکتب های گوناگون هنری در اروپا که به اقتضای زمان پا می گرفت و به اقسام متعدد تقسیم می‌شد .

از یکطرف ، رئالیسم ، مکتبی که در قرن نوزدهم ،

با ظهور نویسندگانی بزرگ همچون بالزاك ، استاندال ، دیکنس و تولستوی ، بظهور رسید .

از طرف دیگر رمانتیسم، مکتبی که از اوایل قرن نوزدهم توسط ویکتور هوگو ، لامارتین ، آلفرد موسه ، لرد بایرون و دیگران پایه گذاری شد « و بخصوص از این نظر که قانون سه وحدت را شکست ، و از قوانین و قواعد کلاسیسیسم تجاوز می کرد » اهمیت بسزا داشت .

و نیز از یکطرف سمبولیسم ، مکتبی که تقریباً اندکی پس از ظهور آن دو مکتب ، در شعر بود لر ، ورلن ،رمبو و دیگران ، چهرهٔ خود را نشان داد .

در چنین دوره‌یی بود که ارمنستان پایه های کاخ عظیم ادب و هنر خود را پای می نهاد و باسفرهای متعدد شاعران و نویسندگان خود به اروپا، مختصات مکتبهای گوناگون آن زمان را در آثار فرزندان خود باز می دید .

نویسندگانی چون **« شیروانزاده »** **« موراسان »** **«نا ردس»**

«ورتانس پاپازیان» «یرواند‌اودیان» و«گریگورزهراب» که مکتب رئالیسم‌را پذیرفتند‌واز اولین نویسندگان‌رئالیست‌ارمنی‌محسوب‌شدند

وشاعرانی‌همچون «هوانس‌تومانیان» «آودیك‌ایساهاکیان» «الکساندر زادوریان» «شوکانیك گئورقینیان» وکمی بعد تر «واهان دریان» «سیامانتو» و«دانیل واروژان» که دو نفر اخیر بترتیب‌بنوعی شعر تصویری (ایماژیسم) و کنایی (سمبولیسم) دست یافتند، و بقیه بسرودن شعرهای رمانتیك پرداختند.

اما باید گفت اگر یکی از علل پیشرفت ادبیات ارمنی در این دوره رواج شیوه های‌مختلف هنری اروپا در نثروشعرارمنی بود، این را نمیتوان دلیل آن گرفت که از نظر محتوی شعری نیز به غرب متوجه بودند. زیرا اینان درمیان‌احساسات، عواطف و خواسته های ملتی زندگی میکردند که رنج‌های‌بیشمار برده‌وتلخی های بسیار چشیده وهمچون گردباد در آوارگیهای خود پرسه زده بود. معنی بی خانمانی وبی‌وطنی را می دانست و از جدائیهای ناگزیر، آگاه بود. ملتی که همیشه داغ این تفرق و پراکندگی را بر سینه خودحس میکرد. و همواره ازضربهٔ تازیانه های ظلم وستم‌استعمارگران، جوئی‌از خون به گرده داشت، در میان چنین ملتی چگونه یك شاعرمی‌توانست از وحشت دم نزند و باظلم وستم‌مبارزه نکند، از بی‌وطنی نناند و در آرزوی مشتی ازخاك وطن فریاد نکشد. بنا براین میتوان گفت شاعران و نویسندگان ارمنی، اگر شیوه های مختلف هنری اروپائیان‌وراههای‌جدیدبیان‌شعر را پذیرفته بودند. اما هرگز جز حرف خود را نمی‌زدند وجز ناله‌های‌خود را سر نمی‌دادند. بهمین‌ملاحظات‌است که از زمان‌حیات اینان تاحال وزمانهای‌دیگر، ملت ارمنی، همیشه فریادهای «سیامانتو» را در گوش خواهد داشت، و از شمیم گلسر خهای

« **ایساهاکیان** » مست خواهد بود و یاد « **تومانیان** » شاعر ملی خود را همواره در سینهٔ خود حفظ خواهد کرد و همراه باشعر « **هوانسیان** » سرود شیرین زندگی و امید به وحدت ویگانگی را خواهد سرود .

و اما چرا اینان‌تنها فریاد خود راسزمی دهند ، واغلب از خون و کشتار سخن می گویند گمان میرود ، علت اصلی آنرا که در نتیجه باعث ایجاد یگانگی میـان شـاعران و خوانندگان شعر و همه ارامنه شده ، و قلوب آن‌ها را به یکدیگر نزدیک کرده است. مربوط بکشتارهای اسفناك ارامنه بدست ترکان عثمانی دانست . ازیکطرف شاعرانی ونویسندگانی امثال « **سیامانتو** » « **دانیل واروژان** » « **گریگور زهراب** » و « **روبن‌سواك** » و دیگران ، که خودناظر شهادت‌ملت خود بودند وسر انجام جان خودرا ازدست دادند . و از طرف دیگر شاعرانی همچون «**ایساهاکیان** »« **واهان تکه یان** » و « **گیقام ساریان** »وغیره که اگر چه ناظرقتل عام نبودند ، اما با آمادگی و استعدادی که از لحاظ آوارگی ، بیخانمانی ، اسارت و عوامل دیگر داشتند، برای همیشه تاثیرآن‌واقعهٔ جانگداز را در شعر خود باقی گذاردند تأثیری که هنوز نیز در شعر ارمنی ، بیش و کم دیده‌میشود

بنابر این اگراغلب شاعران ارمنی ، گوئی فریادخود را بر صفحه کاغذ ثبت میکنند ، بی‌سبب نیست . زیرا تمام‌کوشش دشمنان ارامنه این بود که باحملات اهریمنی ویورش‌های خون خوارانهٔ خود ، حیات‌ملتی را زایل کنندوگروه‌گروه دلاوران‌ارمنی رابخاك وخون‌کشند و درشهرها و دهات عناصر حساس وپای بند بشرف و انسانیت و حیثیت‌ملی را به زنجیر درآورند وآنها رادر اعماق سیاهچال ها بیندازندو ملتی را بعنف ، شاهد

خون فرزندان دلیر و اندیشمند خود کنند . خونخوارانی که فقط تصور می‌کردند ، میتوانند بااعمال وحشیانه وکشتارهای حیوانی خود ، رشتهٔ حیات ملتی را که قرنهازندگی‌افتخار آمیز داشته است ، از هم بگسلند غافل از اینکه این آنها بودند که بکام‌زوال و نیستی فرورفتند و این ملت ارمنی بود که در طول زمان ، همچنان برپـای ایستاد و جاودانه بزندگی پراز فراز و نشیب خود ادامه داد

با چنین نیروی مقاومتی و با چنان کشتار عظیمی ،آن بزرگان‌چگونه میتوانستند جز آن باشند که بودند وجزآن‌بسرایندکه‌سرودند .وچگونه می‌توانستند ازحماسه های پرشکوهی که از ژرفنای تاریخ پر مخاطره ملت خود و یورش های ناجـوانمـردانه آدمکشان استعمارگر ، و اسناد ایستادگی و جاودانگی و راز بقای خودرا به رشتهٔ تحریر در نیاورند . و چگونه « **سیامانتو** » که‌خود ناظر قتل عام اول و شهید قتل عام آخر بـود می توانست نگوید :

« کشتار ،کشتار ، کشتار * در درون وبیرون‌شهرها* بسوی‌مردگان و محتضران * آدمیان خونخوارند که می تازند * درکوچه ها نسل های سرپاخته می‌بینم *و انبوهی‌که از شمشیر زادان وصف ناپذیر باز میگردند * آه ... گوش‌فرا دهید بچرخش وحشتناك ارابه ها * که در زیر بارگران توده های اجساد ناله سر می دهند »

شعر هایی که در حقیقت فریاد ملتی‌است که تاآنزمان‌هرگز ازکشور های بزرگی که خودرا در قبال حیات این ملت متعهد و موظف ، قلمداد کرده بـودند ، چیزی ندیـده بود . بهمین لحاظ ، ارامنه آزادیخواه، خود بتنهائـی برآن شدند تا برای بدست آوردن استقلال وآزادی خود

بدون هرگونه اتکاه بدول دیگر مردانه قدبرافرازند . ولی‌ترکان عثمانی همچنان بکشتار های خود ادامه‌دادند کشتاری که هیچ‌چیز راجز ریشه کن‌کردن ملت ارمنی توجیه نمی‌کرد . در این میان تنها کودکان معصوم وبی زبان ازایـن کشتارها جان بسلامت بدر بردند . و چه بسیار از آنها که‌بعدها باقلم خود ارکان‌دولت عثمانی را لرزاندند واین‌لرزش تا آن حد برای امپراطوری‌ترکان گران‌بود ،که بایـد گفت : اگر امپراطور می توانست پیش بینی کندکه زوال امپراطوریش تنها بدست همین کودکان انجام خواهدگرفت ،شاید مانند **«هرودوت آنتی باس»** (تا عیسائی زنـده نماند) دستور قتل عام‌کلیهٔ آنان را صادر کرده بود .

آری این کودکان زنده ماندند و پس از رفتن بکشور های اروپا و تمام‌کردن تحصیلات‌خود به مسقط الراس‌خویش بازگشتند ودر صف مبارزان برادر خود علیه ظلم وبیداد واستبداد درآمدند همچون **« سیامانتو »** **«دانیل‌واروژان»**و **«روبن سواك »** که سرانجام نیز در قتل عام آخـرین(۱۹۱۵) بقتل رسیدند . ولی در عوض تاریخ‌واقعی آن سال های خون و وحشت‌را باقلم شعر ، تنها اینان بودند که‌ثبت‌کردند . وبدین‌وسیله درتحکیم مبانی وحدت ویگانگی‌ارامنه ، حائز سهمی بسزا شدند و ازآن ببعد برهمهٔ شاعـران پس از خویش تأثیری وافر گذاشتند .

۳

از شعر معاصر ارمنی که بگذریم ، که تقریباً در خط معمول شعر امروز جهان حرکت میکنند وبعداً اشاره ای بدان خواهیم کرد ، وبجز مسئلهٔ قتل عام که از آن سخن گفتیم ، محتوای شعر ارمنی را باقتضای اوضاع و حالاتی که ارامنه از دیرباز در ارمنستان و سایر اقامتگاههای خود داشته اند، و تقریباً در شعر همهٔ شاعران این ملت مشترکاً دیده میشود، میتوان در ذیل مختصات زیررایك‌یك بر شمرد .

نخست : سخن از وطن

در شعر ارمنی پیش از هرچیز ، خواننده متوجه عشق شدید شاعران بوطن و بناچار ، بیان آوارگی و غربت آنان می‌شود . زیرا باهمهٔ وحدت نژادی ودینی آنها، برای ارامنه یی که از سرزمین آباء واجدادی‌خودناگزیر جدا شده اند ،ودرایران ولبنان وسوریه ومصرواقصی نقاط‌عالم‌به تفرق‌زندگی میکنند، طبیعی‌است که در شعرشان پیوسته ازمفارقت‌خود از وطن وآوارگی و غربت خود سخن بگویند . و شاید یکی از علل و عوامل پرورندهٔ روح شاعری درآنان همین بوده است.وقتی « **دودوخیان** » میگوید :

« ای پرستو ! آنجا در آن نقطه دور * مرا پدریست‌سوگوار * که هر روز ، تنها فرزندش را * در انتظار بسر میبرد* چون اورا باز بینی* سلام فراوان مرا برسان * وبگو تا بنشیند * و بسرنوشت فرزند بی طالع خویش گریه سر دهد * (ص ۷۰ - پرستو)

این‌جدائی و مفارقت را بروشنی بیان میکنند و خطاب به پرستو که

پیام آور بهاران است ، از بی طالعی خویش سخن میگوید . واین نشان دهندهٔ آنست که شاعران مقیم دروطن نیز ، از آنجاکه در مفارقت ازهموطنان مهاجر خویش بسر می برده اند ، بازهم نمیتوانسته اند ازبیان غربت تنهائی خود، خودداری کنند .

یا در شعر « چگوری » **« هوانسیان»** چگوری مظهر و سمبل همهٔ دردها، آلام میهن شاعر می‌شود. «چگوری» که‌چگورش را در بر گرفته و دردمندانه ازغم ها ورنج های همگان سخن میگوید، در صورتیکه شاعر چنان‌عمق‌زخم های وطن را میشناسد ، که میداند ،چگوری حتی‌بادریاهای اشك نیز ، آنها رانتواند شست ، ولی با اینهمه از اومیخواهد که همچنان سخنی اندوهگین بگوید :

« میدانم که تو با هزار ویك درد، دردمندهمیشه یی * تو آلام ژرف میهن خویش را ، شمارندهٔ دردهای بسیاری* توآن زخم هارابا دریا های اشك نیـز نتوانی شست *ای چگوری ، چگورت را بر گیر ، و بما سخنی اندوهگین بگو * (ص ۷۹)

یا در شعر « دعای یك نویسنده » از **« زادوریان »** وقتی شاعر در شعردعا میکند و از خداوند میطلبد که:

« خدایا ، از تو شکوه و جلال نمیخواهم *نطق هاومجالس یادبود . تجلیل وتلگراف هارانیز * وتشییع باشکوه، و محبوبیت پس از مرگ را* تمامی اینهارا مام وطنم بمن‌خواهد داد * (ص ۸۹)

در حقیقت حاکی ازروح شدید وطن دوستی ارامنه است . ملتی که همواره‌ازوطنی که‌بسیاری موهبت هارا بآنان بخشیده است ، سپاس گزار است

یا در منظومهٔ « آنوش » از **« تومانیان »** ، شاعر ملی ارامنه ، که از همان ابتدا ، شدت احساس شاعردربرابر میهن ، کاملا پیداست .

« واینك با بالهای گستردهٔ متصاحب * روحم پروازمی کند ، پرواز

تا خانه یی*که در برابر اجاق مینهی * از دیرباز با اشتیاق درانتظارمنند »
(ص۱۱۸)

شعری که نشان میدهد ، اصولا برای شاعران ارمنی زبان دوری از وطن غیر قابل تحمل بوده است آنچنانکه بمجـرد فاصله از آن ، گوئی خودرا موظف می دانسته اند ، که احساس غربت خودرا هرچه زودتر بر صفحهٔ کاغذ آورند . حالتی که تا آنجا برای این شاعران جالب بوده است ، که حتی درطرز نگرش آنان به اشیاء وطبیعت نیز تأثیر داشته است . چنانچه وقتی **گیورقینیان** در شعر « به بلبل » میگوید :

« ای بلبل بیا. دردرا بخوانیم *درد گل سرخ ووطن ویران را ... »
(ص ۱۴۷)

در حقیقت نگاهی که به بلبل کرده است ، برمبنای آن حالت بوده است ، یعنی بلبل را همچون خود دیده و درد گل سرخ را همچون درد وطن

یا در شعر ستایش میهن ، از **یقیشه چارنتز** که یکی ازمعروف ترین اشعار میهنی ادبیات ارمنی است ، ما نهایت عشق و ستایش شاعر را از میهن باز می بینیم .شعری که تأثیر آن بحدی بوده است ،که تقریبا در قلوب همهٔ ارامنهٔ پس ازشاعر، جای دارد !

من طعم واژه آفتاب مزه میهن عزیزم را دوست میدارم (۱) مرثیه ساز باستانیمان و نوای غم انگیزش را دوست میدارم شمیم دلاویز گل سرخ ها و گلهای آتشین میگونش را دوست میدارم و رقص دختران نرمتن «نائیری» را دوست میدارم یا در شعر «ترازو » از **شیراز** ، که در آن عشق مادر را دریك طرف ترازو وکوه هیمالیا را در طرف دیگر ، قرارمی دهد و چون کوه را سبکتر می بیند، دریا ها را بآن می افزاید، وبازچون سبکترمینماید ،

---

(۱) اولین سطر صفحه ۱۷۰ همین کتاب بصورت سطر فوق تصحیح میشود

اختران آسمان را بآن اضافه میکند . اضافه میکند تا اینکه عشق محبوبش را در آن جای میدهد . ومی‌بیند که کفه ها بنوسان در آمدند . ناچار مشتی از خاك وطن رادر آن‌می‌ریزدو ناگهان شاهد همسطح شدن کفه ها می‌شود کفه هایی‌که این بار یکدیگر را بوسه می زنند .

با توجه بآنچه گذشت نیك پیداست که در تاریخ شعرهیچیك از ممالك چنین عشق شدید، حاکی از عشق و افراین شاعران به وطن نمیتوان یافت . وهم این عشق شدید به وطن است که‌خواننده شعر ارمنی را همیشه در فضای غربت و آوارگی این ملت میگرداند ، بخصوص با کلماتی از این گونه ، بسیار مواجه میکند :

آرارات ـ ماسیس ـ سوان (به نشانهٔ مرز وحد وطن آنان) وطن ملت ـ مادر ـ غربت ـ آوارگی ـ خاکستر ـ بی سر و سامانـی ـ گرونگ گریه ـ دود ـ ویرانی ـ حسرت ـ غم ـ خاك ـ قتل‌عام ـ اشتیاق ـ آشیانه ـ لانه ـ کودکی ـ غریب و ...

دوم ـ سخن از مادر

دیگر ازمختصاتی‌که در شعرارمنی، بسیار زودخواننده‌را توجه میدهد سخن‌از عشق مادر است. آنچنانکه هرجاسخن از عشق بوطن رفته باشد ، از عشق‌بمادر نیز سخن رفته‌است . شاید بدین علت که وطن و مادر همیشه یکدیگر را تداعی می‌کنند : مادری که شاعر را در چنان‌سرزمینی زاده ، ووطن که پرورشگاه چنان مادری‌بوده است . شاید هم بدین علت‌که رنج در آوارگی و غربت ، گاه تا بدان‌حـد بوده که این شاعران را همچون کودکان بدامان مهر و عطـوفت مادر نیازمند میکرده است .در هرصورت . عشق بمادر چنان در اینان قوی بوده که تقریباً بخشی از شعـر ارمنی را

تشکیل داده است. وازهمه بیشتر و شدید تر در شعر **هوانس شیراز** که میتوان گفت در کمتر شعری از اوست که از عشق بمادر سخن نرفته باشد.

« بمعشوق محبوبم گفتم* سه عشق در قلب من جای دارد * همچون سه ستاره خاموش نشدنی * . . . . . . * به گواهی روحم من دوست دارم * ترا ، مادرم را * ومیهنم را »

(ص ۱۹۱)

یا شعر « انتظار مادر » از **دانیل واروژان**، که با مضمونی همراه با تصویری زیبا حالت امیدوارانه مادری راکه انتظار بازگشتن پسرش را از جنگ می کشد ، باپایانی بسیار غم انگیز نشان می دهد :

«امشب ، شب جشنوارهٔ پیروزیست * عروس ، چراغ را روغن کن * پسرم از جنگ ، فاتح باز خواهد آمد . »

(ص ۵۸)

یا در منظومهٔ معروف « آنوش » از تومانیان ؛ که بهترین وجه حالات یك مادر را باهمهٔ اضطراب ها و امیدهایش، نسبت بزندگی دخترش تصویر میکند.

« و ناگاه دردل مادر سالخورده * پنهانی شکی مبهم بیدار شد * چه هنگام بود که آنوش ؛ کوزه را برداشت بچشم سار رفت و دیگر باز نگشت * ابرها آمده اند وکوهساران را فرا گرفته اند * که تنها همین مصراع آخر کافی است که از نهایت اندوه مادر حکایت کند .

یا در شعر « بمادرم » از **ایساهاکیان** که وقتی میگوید : «ازوطنم جدا شده ام» از آنجا که در مصراع بعدی می نویسد که : « وازمادرم، جدا » بنظر میرسد که نهایت اندوه او در جدائی وطن، بیشتر بعلت جدائی او ازمادر است؛ حاکی از اینکه درذهن شاعران ارمنی همواره این « دو واژه » همدیگر را تداعی می کنند .

یا در شعر « پیوسته سرگردان » دریان ، که هنگامی حدیث نفس

میکند و ازتنهایی وغم خود سخن میگوید :

« شب تاریك است و من * لالایی گوی خویشتنم .» (ص ۱۶۱)

ناگهان کلمه«لالایی» ، «مادر»را به یاد میآورد؛ همچون مادری خودرا.

و این نشانهٔ نهایت صمیمیت او ، به خویشتن است .

یا در شعر « پسرك » از گئورقینیان ؛ که باکمال مهارت ودر نهایت احساس ؛ حالت کودکی را که میخواهد با تصویر اودر آب بازی کند ، نشان میدهد . و عجیب اینکه خطاب «پسرك»به خاله اوست و نه مادر او، که خود نشانه اینست که تلویحاً ازبی مادری کودك نیزسخن می گوید و ازاین لحاظ ، اندوه شعرراچند برابر می کند :

« اکنون سیبم را باز نمیدهد * آن پسرك شیطان درون چاه *آه... خاله جان چه گریه یی می کند * چرا مثل من اشك میریزد .

در هرصورت ، همچنانکه گذشت ، عشق به مادر تنها عشقی است که برای شاعران ارمنی، همطراز باعشق وطن،محسوب میشودوبدین لحاظ شاید درشعر کمترملتی است، که تابدین حد از مادر سخن گفته شده باشد .

سوم: سخن از کودکی

سومین مختصه یی که درشعرارمنی، بیش ازهرمختصهٔ دیگر، نظرخواننده را جلب میکند، بیان رجعت به کودکی است. واین را میتوان از سه علت جدا ندانست .

یك : به این علت که، درذهن شاعران ارمنی ، چون عشق به وطن عشق مادررا تداعی میکرد، عشق به مادر نیز، عشق بکودکی ودوران طفولیت را تداعی میکند .

دو : به این علت که، درحقیقت اغلب شاعران ارمنی زبان، پس ازدوران

کودکی بوده است که از سرزمین خود مهاجرت کرده‌اند ، یا آنها مانده‌اند و نزدیکانشان از ایشان جدا شده‌اند. بنابراین همواره به بازگشت به دوران کودکی وافسوس خوردن از گذشتن آن دوران تمایل نشان داده‌اند .

سه : به این علت که معمولا در نزد شاعران، دوران کودکی ازصمیمی‌ترین و بهترین دوره هاست . بهمین لحاظ است که شاعر هیچ چاره ندارد. جز اینکه در میان ناملایمات زندگی، پیوسته به دوران کودکی خود بازگردد .

درشعر «دیروز و امروز» **« ایسا ها کیان »** چنان ساده و بی آلایش از دنیای کودکی خود سخن میگوید ، که گویی ناگهان زمان به عقب باز می گردد وشاعر مانند کودکی میشود که از درخت بالا وپائین میرود :

«پنداری دیروز بود * که من کودکی چالاك بودم * و بر درخت سبز ، بالا وپائین میرفتم * اما امروز روحم غمگین است»

(ص۱۳۸)

یا در شعر « پیوسته سرگردان » از دریان ، که شاعر در آن هنگام که در نهایت سرگردانی و تنهایی بسر می برد ، خود را کودکی میانگارد که یتیم و بینوا مانده است، شعری که تلویحاً از پاکی وزلالی روح شاعر حکایت میکند :

«در دیاری غریب * من کودکی بینوا و بی مادرم * با اندیشه‌ها وددردهای درمان ناپذیر * طوفان سهمناك»

(ص۱۶۱)

یا درشعر «اسباب بازی» ، ساریان ، ازسرسیاه عروسك کودکی اشرافی یاد میکند که چون کودك آن را می‌شکند گویی عروسك سیاه به زبان می آید که مفهوم آن اینست : تو که کودکی پاك هستی چرا دست به چنین کاری زدی ، مبین اینکه، حداقل درمیان کودکان، دیگر تضادها ودشمنیهای طبقاتی وجود ندارد :

« کودك چهارسالهٔ اشرافی * اسباب بازی یی، جایزه گرفت * که آن

اسباب بازی * سر کودکی سیاهپوست بود » .

(ص۱۷۹)

یا درشعرهای «گاهوارۀ کودکیم» و«مادرم‌دیریست ویران» و«همچون بهاروزمستان» ازشیراز، که همچنان مادری، از کودك خویش‌سخن می گوید. منتها با این تفاوت‌که شیراز هرگز به دوران کودکی حسرت نمیخورد. بلکه تنها نگران هم‌اکنون است که‌کودك خود را تماشا میکند . آنچنانکه‌کودکی فرزندش‌کودکی‌خود اوست:

«مادرم، کودك دلبندم را * درآغوش گرفت، اینك بنگر* چسان، بهار و زمستان * یکدیگررا نوازش‌کردند» .

(ص۱۹۴)

یادر شعر«بوسۀ پدر» از ساهیان، که‌چون ازکودکی خود یاد میکند، تنها ازخاطرات شیرین‌آن دوران سخن میگوید . واین طبیعی است‌که بشر همواره باخاطرات شیرین‌خود ، دل‌می‌بندد ولاجرم سعی‌می کند که‌ازتلخیهای آن بگریزد :

پدر، ازیاد برده‌ام * درد سیلی‌های ترا * وتنها نسیم بوسه‌هایت‌را* درگونه‌هایم * احساس میکنم»

(ص۲۰۴)

ویا درشعر«دوران‌کودکیم» از گورك امین، که یکی‌از باحالت‌ترین و زیباترین شعرهای ارمنی دراین زمینۀ خاص‌است :

« این بوی گل سنجداست‌که از دهکده می‌آید * بوی انگور، شراب وکودکی است » .

که‌گویی، خواننده نیزهمچون شاعر ، ناگهان‌کودکی تنهای خود را در میان‌آن دهکده احساس میکند وناگزیرباشاعریکی میشود وکودکی‌خود را باز می‌یابد :

« چه‌گم کرده‌ام ... آه چه بگویم *کودکی خود راگم کرده ام *

ای پیرمهربان ، دوران کودکیم را » .

(ص ۲۱۶)

بنابراین همچنانکه دیدیم ، یکی دیگرازمختصاتی راکه‌بسیار میتوان در شعرارمنی بازیافت ، همچون در شعر اغلب شاعران سرزمین‌های دیگر ، عشق به‌کودکی وتمایل به بازگشت به‌آن دوره‌هاست .

چهارم : سخن از شورزندگی

یکی دیگر ازمختصاتی که درشعرارمنی ، درنظراول دیده میشود، آثار شورواشتیاق بیحد، نسبت به‌زندگی‌است و این بیشتر به علت خصوصیات روحی است که معمولا درارامنه‌ازدیربازوجود داشته است: خوشبینی‌نسبت به زندگی تحقیرشکست، شیدایی‌دربرابر طبیعت‌و بخصوص‌روح انساندوستی، خصوصیاتی‌است که ناگزیردرشعراین شاعران راه‌یافته‌است . شاعرانی که‌نمایندهٔ ملتی‌بوده‌اند که همواره در رنجها ومصائب گوناگون ، به زندگی شرافتمندانهٔ خود ادامه داده وهر گزپشت‌خود را دربرابرآنهمه ناملایمات خم‌نکرده است.قتل عامها دیده وبجای اینکه این قتل عامها او را به بدبینی ویأس واضمحلال بکشاند، درعوض،عشق به زندگی وعشق به وحدت ملی را در او تشدیدکرده است . و موجب شده که در برابر آنهمه ظلم و ستم ، همچنان روحیهٔ انساندوستانه و نیکوکارانهٔ‌خویش راحفظ‌کرده وحتی‌آن را شدیدتر کند . واینهمه‌خصوصیاتی است که براستی درکمترملتی‌میتوان نظیرآن را دید .

« با یاد تو امشب خود را بسی توانگر احساس می‌کنم * و آنچنان خود را از نیکبختی و خرسندی سرشار می‌بینم * که بدین می‌اندیشم تا با

لطفی بی‌پایان از این شور و شادی سهمی هم به‌تمامی نیازمندان جهان نثار کنم».

شعری که‌مبین انساندوستی سرشار شاعر است. چنانچه چون درشعر از معشوق خود یاد می‌کند، در حقیقت نمیتواند از این عشق‌سرشار، سهمی نیز به پای همهٔ نیازمندان جهان نثار نکند.

یا وقتی **ایساهاکیان**، بیکباره خود را محصور در زندان و شکست روحی بسیار می بیند، و بدین علت. ناچار شعرهایی بدبینانه میسراید:

« اگر ستاره هم بودی، خاموشی سر انجام تو بود * انسان هیچ است، غبار در غبار ».

و چنین‌است که دردش‌ازکرهٔ خاك عظیم تر است وسرانجام این‌بدبینی نیز تا بدانجا میرسدکه شاعر را وامیدارد تا منظومه‌یی بر مبنای طرز فکر فیلسوف معروف عرب بسازد، در حقیقت این واکنشی موقتی است و نشان دهندهٔ اینکه حتی او نیز نمیتواند، از زاویهٔ پرازشور و عشق ومحبت‌آمیزی که همهٔ شاعران ارمنی از آن نگاه می‌کنند، نگاه نکند. و این نکته‌ایست که با اندك تعمق در شعر او پیداست. زیرا مصالحی‌که در شعر او می آید حاکی‌ازاینست‌که‌او قلباً زندگی را دوست می‌دارد و به مظاهر آن‌عشق‌میورزد:

« و کاروان ابوالعلاء، بسان زمزمهٔ ملایم چشمه ساران * در پرتو سیمگون مهتاب، آرام و هماهنگ گام برمیداشت * و مهتاب‌چون سینهٔ تابناك و درخشان‌حوریان * گاه شرمگین درپس ابرها پنهان بود، و زمانی‌لرزان و زیبامی درخشید ».

(ص ۱۳۹)

و این خصوصیتی است که تقریباً در همهٔ ادامنه دیده می‌شود. واصولا بهمین لحاظ است که چنین طرز فکری برای اینان نا آشناست. تا آنجاکه حتی مورداعتراض‌شاعران پس‌از او واقع میشود وآنها را در مقام‌جوابگویی تحریك می‌کند:

« اینك در برابر سپیده دمی دل انگیز * دریچهٔ اطاقم را با شور و اشتیاق‌می گشایم * اینك دیگر بارغوغای جاودانهٔ حیات *روح ملتهبم را از نغمهٔ سرور و شادی سرشار میسازد » .

(ص ۲۸۷)

در هر صورت ، شاعران ارمنی،اگر هم از بدبینی ، جنگ و شکست سخن گفته‌اند ، بیشتر از این که‌ازذات‌شکست و بدبینی سرچشمه گیرد، به‌علت هیجان و عشق شدید آنها به زندگی است، آنچنانکه گویی حتی لحظه‌یی‌نیز نمیخواسته‌اند از این شور و اشتیاق جدا مانند شور و اشتیاقی که در روح آنهاست . زیرا اینان در پای بندی به‌رسوم و عادات ملی و نژاد خود نیز غیر از دیگرانند . چنانچه وقتی تومانیان می گوید :

« ننه‌جان‌بگذار بروم، بچینم، بتنم*درسینهٔ‌آن کوه «جان گولوم‌بخوانم» .

(ص ۱۲۲)

این نهایت علایق آنها را به رسوم محلی نشان می‌دهد .

یا وقتی **واروژان** ، در« اجاق خاموش » از نژاد خودسخن‌می گوید،

یا **یقیشه چارنتز**، در « ستایش میهن » :

« دنیا را بگذار، که‌چونان‌آرارات قله سفیدی نیست * و نه پیشانی‌یی همچون ناره گاتسنی وکوچاك پرافتخار » .

(ص ۱۷۱)

این نهایت اعتقاد به نژاد و مرزهای میهنی را میرساند .

پنجم : سخن از مرگ

مختصه‌یی که‌کم و بیش در شعر ارمنی دیده میشود ، سخن از مرگ است . و این را به دو علت میتوان دانست . نخست به علت وجود چندشاعر

ارمنی زبان که در سنین جوانی به مرض سل مبتلا شده‌اند و ناچار جزازمرگ سخن نگفته‌اند . دیگر ، شاعرانی که از نهایت علاقهٔ به زندگی، به‌ناگزیر وحشت خود را در قبال مرگ بیان میکرده‌اند . ولی ناگفته نماندکه حتی در شعر همین شاعران مسلول نیز آن روحیه شادی آمیز و آن اشتیاق به زندگی‌را میتوان دید ، در این پاره‌از شعردوریان :

« خداوندا این چه سرنوشت سیاهی است * که گویی باخطوط مزارها نوشته شده است * آه، برروحم قطره‌یی آتش بیفزائید * هنوزمیخواهم دوست بدارم،زنده بمانم ، زنده بمانم » .

(ص ۲۶۳)

واین نیروی عشق به زندگی ، درشعرمتسارنس بهترنشان داده‌شده است . شاعری که از اندوه نیزنیرویی تازه میگیرد :

« بایدکه زندگی کنم * واندوه‌نیروی تازه‌یی بردل آرزومندم میبخشد* وهنوز شب فرا نرسیده ، به زندگی باز میگردم » .

وما نهایت این حسرت را ، حسرت ازمحرومیت‌حیات واینکه‌عنقریب، مرگ ، شاعررا ازعشق وجنون و گریه وهمهٔ هیجانات زندگی‌محروم‌میکند ، دراین‌پاره از شعردریان ، بهترمیتوانیم دید :

« بگذارید قلب خسته ام ، از طپش باز ایستد * بگذارید در آن خلوتگاه‌دورتنهامانم*واحساس نکنم، که‌نه‌عشقی‌است و نه جنونی ونه گریه‌یی.

(ص ۱۵۸)

پس،اگردرعین‌حال که درشعرارمنی،سخن ازشورزندگی است ازمرگ نیزهست،ازاین روست که درهرصورت مرگ آن روی سکه زندگی است . وخود نشان دهندهٔ علاقه به زندگی‌هرچه بیشترآنهاست ، ونه همچون افکار مرگباری که زندگی را ازاصل نفی‌میکند وفقط میخواهد چهرهٔ کریه مرگ را نشان دهد .

۴

پیش ازاین اشاره شد که شاعران ارمنی ازاواسط نیمه دوم قرن نوزدهم ببعد ، ضمن سفرهای متعدد به اروپا و آمریکا ، بامکاتب ادبی مختلف قرن نوزدهم آشنا شدند و پس از بازگشت، هرکدام بنوبهٔ خود آن شیوه‌ها را بکار بستند و بدین ترتیب ادبیات جدید ارمنی را بنیان نهادند.

ازمیان این مکاتب بیش ازهمه رآلیسم و رمانتیسم وسمبولیسم در غرب متد اول بود ، و بهمین لحاظ این سه‌مکتب بیش ازمکتبهای دیگر در شعر و نثرارمنی تأثیر گذاشت ازمیان نویسندگان ارمنی ، گریگورزهراب، ازنخستین نویسندگانی بودکه به‌تبعیت ازاین شیوه ، داستان نوشت‌وهم زمان با او و پس ازاو نویسندگان دیگر ، که‌جملگی همین شیوه را دنبال کردند.

و امادربین‌شاعران ، مکتب رمانتیسم بیش‌از همهٔ مکاتب رواج یافت. شاید بدین علت که با احساسات‌ارامنه نزدیکتر بود. زیرا باتوجه به‌مختصاتی که درقسمت دوم مقدمه ازآنها سخن گفته‌شد ، بنابرحالات و موقعیت‌های خود ، شاعران بیشتر متمایل به‌بیان‌تخیلات و تصورات‌خود در عوالم رویائی و نیز احساسات فردی بودند تامتوجه‌به‌طرز بیان وفرم . از این میان‌اشعار گیورقینیان ـ دریان ـ واهان تکه‌یان، وبیش ازهمه ومهمتراز همه تومانیان روشن‌تر از شعرهای دیگران ، در فضای رمانتیك پوشیده شده بود . این فضارا ما درمنظومهٔ معروف آ ـ نوش که‌یکی‌ازمعروفترین اشعارارمنی‌است ، بیش از سایر شعرهای تومانیان میبینیم :

« درود بر شما ، ای‌یادبودهای نخستین حیات من * روح‌یتیمم‌شمارا درود میفرستد * و باصدای سحرانگیز شمارا به جشن باز میخواند * از

مغاك ظلمت بیرون آئید* بیرون آئیدتاشمارا بنگرم ، لمس کنم و گوش فرادهم*
بازندگی دمساز شوید ودیگربار زندگی را از سر گیرید *ولذات شکوهمند
شاعر را سرشار کنید *».

(ص ۱۱۹)

این زاویهٔ دید شاعرانه تقریبا در اغلب شاعران ارمنی وجودداشت. اما
از میان اینان ، برخی هم بودند ، که در ضمن به نوعی سمبولیسم در شعر ،
بازبتبع از اروپائیان رسیده بودند . از میان شاعران اخیر گیقام ساریان
و آرام گارونه ، و از بین شاعران قدیمتر دانیل واروژان شاعرانی بودند
که بیش از دیگران به این مکتب گرایش داشتند : شعر « اجاق خاموش»
از دانیل واروژان از نخستین شعرهایی است که این بیان کنایی را پیدا کرده
بود . این شعر بیان کنندهٔ شکوه و فر دیرین و باستانی نژاد آریاست .
ابتدا توصیف خانه‌یی می‌شود که کنایه‌یی از سرزمین این قوم ، وسپس توصیف
پیر مردی است که بنظر میرسد پاسدار این سرزمین است و تمامی اصالت آن
نژاد . گویی در وجود اوست که جمع شده است . یا شعر « نخستین گناه ،
از همین شاعر که همچنان یکی از معروفترین اشعار ارمنی است . دانیل
واروژان در این اثر ، در واقع داستان عشق آدم وحوا را ، بابیانی کنایی و
رمزی بنظم درآورده است . چوپان در این شعر کنایی از آدم و بزغاله کنایه‌یی
از دوشیزگی حواست :

« آنگاه درکنارهٔ رود * بزغالهٔ آبی چشمش را میراند * مهتاب از
میان درختان * دزدانه اورا دنبال میکرد * مهتابی که شاید چشم هوسباز
خدایی بود * که دوشیزگان را از ازل فریفته است.»

که بطور کنایی ، لحظات بیش از وصل را باز میگوید .
تا آنگاه که بهم میرسند و چوپان بزغاله‌اش را بطرف درهٔ اشتیاق به پیش میراند:
« سرانجام چوبدست بدست گرفت * و بزغاله سپیدش را»

مسحورو مجذوب . بسوی درهٔ اشتیاق پیش راند وسپس با توصیفاتی که از بزغاله میکند ، و آماده شدن او برای قربانی (که کنایه‌یی از اولین دختریست که دوشیزگی خود را از دست میدهد) داستان اولین همخوابگی بشر را باز میگوید :

« احساس میکنی ، بوی سوسن‌های عطر آمیز و سحرانگیز ترا در آغوش کشیده‌است ، اینك زمان قربانی است * برسنگهای شفاف چشمه‌سار* بالاتر از زانوان ، بزغاله را خواباند * و شاخ کوچکش را در ماسه‌ها فرو نشاند . * آه ... چه لحظه لذتبخش شیرینی ... »

و بدینصورت از نخستین گناه بشر سخن میگوید و « دوشیزهٔ مسحور و مفتون ، که برگناه شیرین و لذتناك خودگریست »

اما از اواسط نیمه اول قرن بیستم که مکتب ایماژیسم در اروپا ظهور کرد بتدریج در شعر همهٔ ممالك جهان و از جمله در اشعار ارمنی تأثیربسزا گذاشت و شاعران ارمنی ، اغلبشان بتأسی از مکتب متداول زمانه » دیگر سبك‌های قدیم راکنار گذاشتند و بسرودن شعرهای تصویری پرداختند .

نخست : شاعران معاصرارمنستان امثال یقیشه چارنتز ـ هاموساهیان سیلواگابودیگیان ـ واهاگن داوتیان و بارویرسواك و برخی دیگر» که هر کدام(اگرچه هنوز آن‌روح رمانتیك‌وار رامیتوان ازپشت‌شعرهای آنها دید) بنوبه خود درفضای شعرتصویری آثاری ارزشمند ساخته‌اند . یقیشه‌چارنتز ، که خود ازشاعران معروف اجتماعی وانقلابی است . هم از نظر تصویرسازی و هم از نظر بیان ، از اولین شاعرانی است که‌در این راه افتاد :

باد * بادخزانی * در شهر تیره و تار * اینك در هر رهگذرهذیان زرد است *که با باد و مه شب به هیئت رؤیا درآمده است

یا سیلواگابودیگیان ، شاعرهٔ معروف معاصر ارمنستان ، که غیر از تصویر ، شیوهٔ خطاب نیزدرشعر اوکاملا تازه است و اصولا یکی‌ازخصوصیات

شعر این زمان بشمار میرود :

امشب من تمامی کرهٔ عرش را * همچون ماه با روشنی روح خویش آغشته‌کرده‌ام * من این دریای نور را از تو ، از تو ربوده ام * ای عشق مهربانم ! خورشید گمشده در ظلمت »

(ص ۲۲۱)

یا باروپرسواك ، که وقتی میگوید :

« من نام ترا لعن میگویم * که در زبان من غرق شده است * همچون خار سنجد * و چرا تو از من نمیپرسی * که رنگ نام تو چیست »

(ص ۲۴۵)

پیداست که اصلا در زاویهٔ دید شاعران قدیمتر ارمنی نیست و به‌شعری رسیده ، که از نظر صورت ظاهر و محتوی و زبان شعر ، کاملا با شاعران گذشته تفاوت دارد . شاید بجز دوشاعر پطروس‌دوریان و میساك متارنس ، که هردو در سنین بیست و چند سالگی بمرض سل در گذشته اند واصولا شعرشان از هر نظر نوی و تازگی خاصی دارد :

« در روحم‌باران می‌بارد، رعشه مرگ‌را احساس می کنم * ودستم درخلاء سوگوار ، تهی مانده است » .

(متارنس – ۲۸۲)

« شب هنگام همیشه تابوت من است‌وستارگان جارها * ماهتاب پیوسته می‌گریدو جستجو میکند ، در فروترها * مردمانی هستند که‌کسی‌را برای گریستن ندارند * و هم برای اینان بود که ماهتاب را آفرید »

(دوریان - ۲۶۴) ؛

که هردوپاره ، از هرلحاظ ، گویی از اشعار شاعریست که درقرن بیستم زندگی میکند .

خلاصه اینکه شعر معاصر ارمنستان ، در تصویر های ساده وناب بسیار

موفق می باشد. شاعران جدید ارمنستان دیگر آن زبان و بیان مستقیم شاعران پیش از خود را کنار گذاشته اند و بشعر وذات شعر ، بیشتر نزدیک شده‌اند تصویر های این شاعران گوئی در هاله یی از ابهام پیچیده شده است وزیبائی و درخشش خاص خود دارد :

« اکنون بکجا روم و کجا آوارگی کنم * وقتی که تمامی جاده‌ها بخانه تو باز میرسند* خاموشی اشتیاقم در کدامین دور دستهاست * وقتی که تمامی دور و نزدیک‌ها از آن تو اند . »

(داوتیان ــ ۲۳۸)

و نشان میدهد که این شاعران ، بشعری رسیده اند که در عین سادگی حالت شعری خود را نیز حفظ کرده است .

دوم: شاعران ارمنی مقیم ایران : که متأسفانه در این مجلد، به‌علت عدم گنجایش صفحات تنها بمعرفی دو تن از آنان ، آرام گارونه و زوریك میرزایان اکتفا گشت . البته با این امید که در مجلد بعد ، فصل مفصلی به دیگر شاعران ارمنی مقیم ایران اختصاص داده شود

زوریك میرزایان ، در میان شاعران ارمنی زبان معاصر ، از جمله شاعرانی است که در تصویرسازی مهارت بسیار نشان داده ، و بخصوص به‌شعر امروز جهان و بویژه شعر امروز ایران ، از دیگران نزدیکتر شده است . بهمین لحاظ نگارنده برای جلوگیری از اطالهٔ کلام تنها، نوشتهٔ محمد حقوقی را در جنگ پنجم اصفهان باز میآورد و مقدمه را خاتمه میدهد :

« از این میان نخستین شاعر ارمنی زبانی که شعرش را جز در خط اسلافش دیدیم « اگرچه همچنان زبانی غنایی داشت) زوریك میرزایان بود . با شعری در مسیر راستین شعر امروز . فاقد پرگویی و فاقد جملات قصار- وار و فاقد روایتگری . آنچنانکه پس از آن سوابق طولانی ، وقتی شعر « با

مرك » و نظائر آن را از او خواندیم ، براستی جالب بود :
« چوپان دریاکه همسفر ماه است ✻ تو نیز خاموش ، با گام های
ناآرامت ✻ همگام منی ✻ همگام منی ✻ سایه درسایهٔ من ✻ رخساره بر رخسارهٔ
من ✻ روز ، روز ، روزها . . .
که اگر چه بظاهر چنین نمینماید ، اما در حقیقت شعریست کامل .
و با بیان واقعی شعر امروز . شعری با مطاعی درخشان ، و برانگیزندهٔ این
پرسش که : چرا دریای ساکن (به اعتبار عدم حرکت به‌طرف‌پیش) اما با
اندك دقتی روشن میشودکه دریاست ، و دریای وسیع در تمام طول حرکت
ماه‌گسترده است . و ماه ازکرانهٔ اوست‌که طلوع میکند و درکرانهٔ اوست
که فرو میرود ، دریایی‌که تعبیریست از مرگ و مرگی‌که همه‌جا هست
و ترا هرگز از آن‌گریزی نیست . چراکه همه‌جا چون دریاگسترده‌است
و همه جا بدون اینکه حرکت واقعی داشته باشد ، سایه درسایهٔ تو ورخساره
بر رخسارهٔ تست .
و اما ارتباط « روز ، روز ، روزها » را با مجموع سطور شعر ، که
جز اینکه نفس تکرار آن بسیار متناسب و زیباست ، باید اشاره کردکه
طنین « روز ، روز ، روزها » در زبان ارمنی به حرکت نوسانی گاهواره
نیز گفته‌میشود: « or - or - orer »ونگاه‌کنیدتناسب‌حرکت نوسانی گاهواره
را با موجهای دریا (دریایی‌که تعبیربست از مرگ) و نیزتناسب گهواره
وگور را ، وگور و مرك را ! » ـ

ه . ق



سیامانتو:

«ای عدالت اجتماعی تفو بر پیشانی تو»

« با شماهستم شتاب کنید . زیرا که تمامی عمرها باید پایان پذیرند . تمامی زنان بی‌شوهر گردند . وتمامی بی‌شوهران باید بمیرند . و تمامی نوزادان از میان قنداق های خونین خود دیدگان خویش را در خون و مرگ باید بگشایند»

آدم یارجانیان Adom—Yarjauian معروف به سیامانتو، در اول ژانویهٔ ۱۸۷۸ درشهر «آگن» ازشهرهای ارمنستان غربی بدنیا آمد . و در سال ۱۹۱۵ همراه با بسیاری از هم میهنان و اندیشمندان ارامنه همچون دانیل و اروژان و روبن سواك بدست ترکان عثمانی در دره آنا طولی بقتل رسید .

سیامانتو تحصیلات نخستین را در مدرسهٔ نرسسیان طی می‌کند و سپس در شهر قسطنطنیه در مدارس «میری جانیان» و «راتیوس پرپریان» بتحصیل می‌پردازد. آنگاه بعلت‌وقوع قتل عام خونین و وحشتناك ارامنه بدست ترکان عثمانی در سال ۱۸۹۶ به قاهره و سپس به اروپا میرود. و درآنجا ابتدا در ژنو و بعد در رشتهٔ زبانشناسی دانشگاه سوربن پاریس‌مدت سه سال بـه تحصیل و مطالعه مشغول میشود . و در این مدت بیش از پیش با ادبیات اروپائی انس می‌گیرد .

سیامانتو در سفر اروپا ازکشورهای سویس ، بلژیك ، اتریش نیز دیدار می‌کند . و تا سال ۱۹۰۸ در آن سامان بسر می‌برد و بعد در سال ۱۹۰۹ عازم آمریکا می‌گردد . درهمین سالهاست‌که شاعر در دیار غریب ، وضع آشفته و نا بسامانی‌را که پس‌از فاجعهٔ وحشتناك‌کشت وکشتارگریبانگیر هم میهنانش در آن دیار شده علناً مشاهده می‌کند و بهمین منظور ، سلسله اشعار «دعوت به میهن» را به چاپ میرساند . و این‌دومین مجموعهٔ اوپس‌از مجموعهٔ «دلاوری» است‌که درسال ۱۹۰۲ به‌طبع رسانیده‌است. جزاینها مجموعهٔ‌کاملی نیزدرسال ۱۹۱۰ درآمریکا از وی انتشار یافته است ، که بیشتر متأثر از ادبیات اروپائی است . و بویژه مطالعهٔ آثار «امیل ورهارن» شاعر معروف بلژیکی ، که در روحیات و افکار وی تأثیر بسزا داشته است .

سیامانتو در سال ۱۹۱۳ بسوی تفلیس و اچمیازین

رهسپار می‌شود . و درهمین هنگام بمناسبت هزاروپانصدمین سال اختراع الفبای ارمنی ، دفترشعری بنام «سورب‌میسروب» منتشرمیسازد . وآنگاه درسال ۱۹۱۴ به زادگاه خودقسطنطنیه باز می‌گردد و در آنجا ناگهان با اوضاع آشفته ارامنهٔ ترکیه مواجه می‌شود و ناگزیرهمگام با هم‌میهنان خویش علیه زور و بیداد و استبداد به مبارزهٔ مردانه می پردازد و در همین گیرودار در سال ۱۹۱۵ کشته می‌شود .

سیامانتو حرفهای خود را نا تمام گذاشت و در اوج پروازگیریهای بلند وهنرنمائیهای بزرگ به‌خاموشی گرائید. و مهلت نیافت‌که شعرهای نا تمام « مادر فجایع » و «شعاعها» و « معبدهای اندیشه و زندگی » را به پایان برساند .

سیامانتودر رشتهٔخود نشاندهندهٔ کوششها وجانبازیهای شکوهمندانه‌یی است که ملت ارمنی برای باز یافتن وحدت و آزادی خود سرداده است.اوکسی است که از نظر عظمت‌نبوغ و قدرت خلاقه و هنربدیع شعری و تصویر وحشت کشتارهای ارامنه درآسمان ادبیات‌ارمنستان غربی ، درخششی خاص خود دارد .

صحنهٔ مرگ

کشتار ، کشتار ، کشتار

در درون شهرها و در بیرون

مردگان و محتضرانْ را
آدمیان خونخوارند که می‌تازند
انبوه کلاغان باقهقههٔ مست
و منقارهای خون‌آلود از آسمان می‌گریزند
محتضران را باد ، در خشم فرو می‌گیرد
و کاروان بی‌صدای پیران
شتابان از جاده های پهناور دور می‌شوند
از دل شب موج خون می‌جهد
و درختان چونان فواره‌یی در ظلمت و خون اند
و از هر سو گلهٔ گاوان از میان کشتزارهای آتش‌گرفتهٔ گندم
وهمناك و هراسان به پیش می تازند
در کوچه‌ها نسلهای بیسرند
و انبوهی که از شمشیرزاران وصف ناپذیر باز می‌گردند
حرارت استوائی که از شهرهای آتش گرفته نجیب زادگان برمیخیزد . . .
و در زیرِ بارش برفی چونان سنگهای مرمرین سنگین ،
درنهایت برودت ، مردگان تنها وویرانه‌های خلوت می‌لرزند.
آه ،گوش فرا دهید به چرخش وحشتبار ارابه‌ها
که در زیرِ بارگرانِ توده هایِ اجساد ، خش‌خش می کنند

و به دعای اشکبار مردان سوگوار
که از فراز دره‌ها به سوی سیاهچالهای پهناور کشیده می‌شود
گوش فرا دهید ، به واپسین آوای احتضار ،
که در چارراه وزش ، توفانها را از پای در می‌افکند
آه ، نزدیك نشوید ، نزدیك نشوید ، نزدیك نشوید
به‌گورستانها و دریاها نزدیك نشوید
بر آب های سرخ افق دور
کشتی های انباشته از تودهٔ مردگان را بنگر !
و بر امواجی که از دور می‌خروشند
جمجمه ها و ساقها را . . .
هشدار ، هشدار ، هشدار
کشتار ، کشتار ، کشتار
هشدار ، هشدار ، هشدار
آنجاست زوزهٔ مرگوار و وحشتبار سگان
که از دشت ها وگورستانها به من باز می‌رسد
آه ، دریچه ها را بربندید ، چشم ها را نیز .
کشتار ،کشتار ،کشتار . . .

تدفین

نومید و غریب به جنگل بازگشتم
تا دوست مرده ام را ببوسم
و با تمامی آهوها و قوها
که اندوه دریاچه‌ها را می‌دانند ،
در نیمشبی زمستانی دوستم را به خاك بسپارم .
آه . . . برای شانه‌های من که از بار زندگی خسته بود ،
تن او چه سنگین بود
و مرگ در چشمان جوان و آرزومند من چه ناباور می‌نمود .
من و آهوان با رنج بسیار گورش را کندیم
تمامی درختان جنگل به تشییع آمدند
و بوی مرگ ، که همچون مشعلی غریب و فرومرده بود
و تمامی ناقوس های مقدس و صلا در دهندهٔ مرگ
که از بلاد دور و نزدیك
در شبی خلوت و تاریك ،
دیرزمانی ، بیم زده صلا در دادند :
– « دوستی با آهوان جنگل ها و قوهای دریاچه ها

با درختان سرکش و ترسناك توفانها
دوستش را جوانمردانه به خاك سپرد . »
و بلاد دور و نزدیك
که از فجایع مردمان و روزگاران ویران شدند
و قوها و آهوهای زرین دردل توفانها خفتند
و صدای ناقوسهای محرابهای کهن با همهٔ شکوه و جلالشان
به خاموشی گرائیدند

اما روح من ، روح سوگوار من
که زخم خورده از تمامی این تدفین‌ها و مرگ ها
در وحشت جنگل ، همچنان به زندان بازماند

نیایش

امشب از دریاچهٔ زهرآگین ، همهٔ قوهای نا امید کوچیده‌اند
و خواهران اندوهگین ، درکنار دیوارهای شکنجه‌گاه
برادران خود را در رؤیا دیده‌اند .
در دشتهای سرشار از سوسن‌های شکوفا ، پیکارها بپایان میرسد
و در سردابه‌ها ، زیبایان در پی تابوتها روان می‌شوند

و با سری به زیر افکنده ، می‌خوانند :
ـ « آه . . . بشتابید ! تن های دردمند ما در ظلمات بیدادگر
به سردی گرائید . . .
بشتابید به‌سوی معبد ، آنجاکه بخشایش‌زندگی بیشترخواهدبود
به‌سوی‌نمازگاه گورستانی که برادرمان‌در آنجا آرمیده‌است...» ـ
در روحم قویی بی‌جفت رنج می‌برد
و در آنجا چشمانم مردگان تازه به خاك سپرده را
سرشکی خونین می‌بارد .
در دهلیزهای قلبم ،گروه معلولین
با نابینایان برهنه پا
چونان نمایشگری که الطاف الهی را منتظر است ، می‌گذرند
و تمامی شب ، سنگهای شنگرفی
پس از ناله ها و زاریهای بیهوده ، در شنزار بیابانها
از سردردی ناشناخته‌گریستند . . .
و توفان اندیشه‌ام ، با ریزش باران آرام‌گرفت .
و امواج ، در زیر آبهای منجمد بیرحمانه زندانی شدند ،
برگهای بلوط تناور ، چونان پرندگان تیرخورده ،
نالان بر زمین ریختند .
و شب ظلمانی بی‌پایان ، در خلاءِ لایتناهی ناپدید شد ،

و با تنها مهتابی خونین
تمامی مردگان دیار ما
چونان انبوه تندیس های مرمرین
یکدیگر را به نیایش برخاستند

می خواهم ترانه خوانان بمیرم

آنشب در لذت امید و انتظار تنها بودم ،
وبا ترازوی نجات وشکنجه ، سرنوشت وطنم رامی‌سنجیدم ...
تا آنگاه که خانهٔ دورافتاده‌ام را ، دردل شب بشدت
در کوبیدند .
و دوستی خندان ، با زیبایی باشکوه و چهره یی برادرانه ،
هراسان به درون آمد . . .
دوستی جوان بود که‌گویی برق دیدگانش از روشنان فلکی
و بالای قامتش به صلابت سنگهای مرمرین بود . . .
اندیشه‌اش‌ازصفحهٔ پرفروغ عدالت بشری فروزان‌ترمی‌نمود ...
و بر پیشانیش‌گلهای محنت و محبت رسته بود .
در کنار هم ، از رنجهای وطن سخن می گفتیم .

سرسگینش همچون قلب خونین‌رب النوع سوگوار بود . . .
چشمهایش نشانه های‌همان سرنوشت را در دیدگانم جستجو
میکرد . . .
ولبخند های‌اندوهبار ما، از قلبی به قلبی، آرام آرام پرتوافکن
بودند .
ساعتها خاموش بود ، خاموش بودم . یادبودهای تلخ ،
دیدگان مارا نمناك کرد ...
بانـور آبی رنگ چراغ من که همچون خـون بر روی میزم
می‌لرزید . . .
من چون رؤیایی که در سپیده دم ناپدیدگردد ، رنگ باختم...
اما او فاتح‌و مغرور بپا خاست دستم‌را دردستش فشرد وگفت:
ـ « ای دوست امشب شب ایمان و وداع من است.
اسبم رازین کرده‌ام واینك ازبیم نبردوزندگی درآستانهٔ‌خانه‌ات
شیهه می کشد
بنگر شمشیر بکمر بسته ام که عریانیش‌گویای‌حکم تقدیراست
پیشانیت را به لبم نزدیك کن . . . امشب ایدوست !
شب ایمان و وداع من است .
و تو بر اوراق سپید ، رنـج نژاد و نیروی ملت را بسرای تـا
هدیه یی برای نسلهای آینده و غمهای گذشته باشد .

من یتیم و سرکشم ، بدرود من به جستجوی از دست رفتگـان
میروم

اما از ترانه هایت ترانه یی بمن ده ، چراکه می‌خواهم
ترانه خوانان بمیرم ...»



دانیل واروژان:

در راهها ، در کوچه های شهر
رودخانه ها هستند
که با امواج زمزمه‌گر می گذرند
ملت غارت زده است که می آید . . .
از کارخانه‌ها ، تبعیدگاه‌ها و زندانها
هجوم می آورند .

دانیل واروژان Danniel Varoujan در سال ۱۸۸۴ در دهکدهٔ «برکنینگ» از ایالات «سباستیا»ی ارمنستان تولد یافت. و در سال ۱۹۱۵ همراه با بسیاری از شاعران و نویسندگان بزرگ ارامنه همچون سیامانتو و روبن سواک در دشت «چانقرا» بوسیله ترکان عثمانی مقتول شد.

واروژان تحصیلات نخستین را پس از قتل عام سال ۹۶ - ۱۸۹۵ بمدت دو سال در مدرسهٔ «مخیتاریان» استانبول گذراند. بعد در مدرسهٔ «کاخکدون» به تحصیل مشغول شد. و سپس در سال ۱۹۰۲ راه اروپا را پیش گرفت و به مدرسهٔ «مرادرافائلیان» وین راه یافت و آنگاه رهسپار دانشگاه «کانت» بلژیک گردید. پس از آن به استانبول بازگشت و در مدرسهٔ «سباستیا» به تدریس ادبیات ارمنی پرداخت.

در همین دوره بود که اولین مجموعهٔ شعر او بنام «سرودههای باستانی» چاپ شد. مجموعهیی که او را پیشوای شاعران جوان قلمداد کرد. بخصوص چند سال بعد که مجموعهٔ دیگر او «وحشتها» این پیشوائی را به تثبیت رساند. آنگاه درسال ۱۹۰۹ - ۱۹۰۴ بنوشتن حماسهٔ معروف «خانهٔ ساسما» پرداخت و نیز همراه با آن مجموعهٔ «ترانههای شراب» تاریخ سلحشوران وقهرمانان باستانی ارمنی را به رشتهٔ تحریر آورد. کتابیکه بمنزلهٔ «ایلیاد و ادیسه» ارمنی است. وبعد «قلب ملت» را که همچنان ازکتابهای معروف اوست. واروژان در زمینهٔ نثر نیز تألیفاتی داردکه معروفترین آنها «از وین تا آتن» او بشمار میرود. از میان ترجمههای او نیز: «موریانه» موریس مترلینگ و «بخارا»ی آرام مسکویچ.

(دانیل واروژان، شاعر انتظار و امید، نبرد و پیروزی ملت ارمنی است. ستایندهٔ تاریخ شکوهمند ملتی کهنسال و مادح رزمندگان وگندآوران ملتیکه در طول تاریخ همواره

با خون خود ثبات ، و پایداری جاودان خود را بر پیشانی آوارگی‌های ابدی خویش نوشته است . شاعری که بزرگترین تأثیرات را در تحریك و تحریض هم میهنان خود ، در برابر زورگوئیها و فشارهای بیگانگان واستعمارگران ، داشته‌است.

دانیل واروژان بدون شك، یکی از برجسته‌ترین شاعران تاریخ ادبیات ارمنی‌است . با میراثی که گرانبهاترین‌میراثهاست و بی‌تردید به شاعران پس از خود عمیق‌ترین و سر شارترین بهره را داده است.شاعری که شعر ارمنی را دریچه دیگرگشود و روحی دیگردمید و آغازی دیگرکرد و بکمالی دیگررساند.

اجاق خاموش

در این خانه که بر آستانش امروز
درخت بید مجنون می‌گرید ،
زندگی روستائی آریانژاد را شوری و شکوهی بود .
زمانی در آنجا نوعروسان در روشنی بیدار ،
با تن پوشهای گلدار ،
کوزه‌های سفالین شیر را به دوش می کشیدند ،
و دلوبدست به جانب چاه روانه می‌شدند .
زمانی در آنجا بر آستانهٔ خانه ،

آن پیر مرد همچنان که نوه اش را بر سر زانو داشت ،
در تار و پود وجودش ،
از ایام نجیب دلخستگی ،
از « اردوان وشمگیر » سخن میگفت .
و به شبهنگام بازگشت گله را ،
که فرزندش از دامن تپه ها بسوی قرارگاه می راند ،
نظاره میکرد .
پیر کهنسال منخرین می گشود ،
و پشم گرم گوسفندان را میبوئید
و نژاد اصیل آنهارا می ستود .
آن ، زمانی دیگر بود ...
امروز هیچکس پای بر آستانه آن خانه نمی نهند ،
و هیچکس از آن بیرون نمیشود .
خانه یی که بردر شکستهٔ آن قطرات منجمد خون بچشم می خورد
و از درون آن صدای زاغ بگوش می رسد .
و صدای گربه یی که مدام
دل روستائیان را در هراس می افکند .
روستائیانی که درهنگام عبور از آن کوی صلیب می کشیدند،
وبا شتاب گام بر می داشتند.

از روز کشتار (آنگاه که گرگان ، زندگی روستائیان را
به بازیچه گرفتند .

و آنان سر به کوههای سپید نهادند)
این خانه مظهر سوگ وسیاهی است ،
و همچون دیدهٔ جاودانباز مردگان ،
که همواره به سوی آفتاب و زندگی ،
گشوده بوده ، محروم مانده است .
نیلوفر سرکش‌وبید مجنون،
دوش به دوش هم آستانهٔ خانه را می پوشاندند
درون دالان را
جلبك ها و کپك ها مخملین فرا گرفته بود .
و در میان آنها
جای منقار مرغان بیباك همسایه
دییده می‌شد .
وگاهی نیز صدای قدقد مرغان گریزان
بگوش می‌رسید .
مگر چه کسی در آنجا بسر می‌برد .
این چه رازی‌بود که‌در آن‌خانه وحشتبار همواره بزرگتر جلوه
می کرد .

آیا ارواح اجساد بی‌کفن و دفن بودند ؟
که برای گریستن یا طبل زدن در آنجا گرد می آمدند ؟
یا افسونگران با ابروان پشم‌آلود و سفید ، که مارها را مسحور
می کردند ؟

و کفن‌ها می‌بافتند ؟
نیك بیاد دارم به شامگاه که دل قوی داشتم ،
تا بدان خانه پای نهم ،
روستائیان سربرهنهٔ مأیوس ،
به‌همراهی من دعا می‌خواندند ،
چرا که خداوند ، همواره
نقش سیاه شیطانرا از تصویرش بزرگتر ،
در روح و قلب آنان ترسیم کرده بود .
دالان رنگی از سپیده دمان داشت
از در و دیوار که قطره های شبنم بر آن نشسته بود
بوی رطوبت و کپك زدگی و تعفن ، همچون بوئی که از اجساد
مردگان برمیخیزد ، به مشام میرسید .
از درزها و شکافهای تیرهای سقف ،
صدای گوش خراش خفاشان سیاه و تیز پر به‌گوش می آمد
آنجا تمام درها باز بود .

نه از لانهٔ مرغان ، شمیم نعمت
و نه از اصطبل گاوان صدای پربرکت شنیده می‌شد .
تمام سرسرا خالی بود ، و در انبار
آنجاکه زمانی از عطر مشکبار تاکستانهای آباء و اجداد پر بود
چیزی وجود نداشت .
همه چیز بازماندهٔ رقت بار وحزن انگیز چپاول وحشیانه بود.
از ورای هیچ ستونی
و هیچ کناری
شبحی و شرارهٔ مردمك انسانی ،
بچشم نمیخورد .
تنها ناله ای لاینقطع بود که شنیده می‌شد.
من لرزان و وحشتزده نزدیك شدم
و به درون رفتم . . . ای خانه فلك زده !
آیاصلاح آن نبودکه به هیئت زندان یا گورستانی در میآمدی
تا خاکت استخوانهای آدمی‌را می‌پوساند
وستونهایت آنان را تابوتی می‌گشت
آیا مصلحت نبودکه‌خشتها وگلهائی که دربنایت بکاررفته‌است
بر سواحل دریا ها متلاشی میشد و به هیئت غبار درمی‌آمیخت
تا آنکه در زیر سقف ،

اجاق کوری را در بر می‌گرفتی ،
که از آن روستائی دلمرده یی ست
و اورا چیزی جز بنا نهادن نسل درماندهٔ خود نبود
به درون رفتم ،

در زیر آن سایهٔ نمناك که در میان خانه بود
ناگهان جسد مردی را دیدم
که چهرهٔ سپیدش روبسوی دریچه بود .
و از آنجا ــ از سقف
پیچك بلند
تا به پیشانیش می رسید
بر سینهٔ شفافش
زخمی عمیق وجود داشت
و در کف دست خشگش دشنه‌یی که از خون زنگ زده بود
چشمان بازش ، یکنواخت
گوئی هنوز بدنبال روح گریخته اش می‌نگریست
وگیسوان خون آلود وآشفته اش
که بر زمین سیاه ، چسبیده بود
و من همچنان درآنجا بفکر فرو رفته بودم :
آیا این همو نیست که بزرك خانواده بوده است ؟

آتش این اجاق بوده است ؟
آیا این همو نیست که زانوان خم شده در برابر جبار را دیده
و بخاك رسیده است

تا همچنان تنها و هراسان
در انتظار سرشگ خانه اش
بیهوده ، بازماند
هم آنان که به سرنوشت خویش دچار شدند ،
مردانی که سرباختند وعروسکانی که همگان
سر به کوهستانها نهادند ،
تا آنجا بر عصمت‌سپید بدنهای به یغما برده‌شان بگریند
اما واپسین‌خاکستر پدر پیر ، هنوز
در تنورگرم خانه زنده و لرزانست .
اما این آخرین جسد ، خود دیر زمانیست
که همچنان بیکس و بی گور
و بی دعا ، نیم پوسیده و خاموش
برزمین مانده است .
با تنها گربهٔ خانه زاد
گربهٔ تیره رنگ، که لاغر وگرسنه بود .
و پیوسته در اطراف جسد می نالید ،

و با ترحمی عجیب ،
کرکسان ولوله انگیز را ،
که در سایهٔ آنخانه خلوت ، مدام می‌چرخیدند ،
و باحرص و طمع بلعیدن جسد .
از پنجره بدرون می‌آمدند ، بیرون میراند .
لحظه یی در آنجا ، در شگفتی اندیشیدم
و انتقام دیرین جسد دیرمانده را ، سوگند یاد کردم
آنگاه آن را بردوش گرفته
همراه با ناله‌های دلخراش گربهٔ خانه زاد
سر به بیرون نهادم
آنجا . . .
که روستائیان سربرهنه ،
هنوز به نماز درایستاده بودند

نخستین گناه

هرروز بزغالهٔ آبی چشمش را
برفراز تپه‌ها و نشیب دره‌ها چرا می داد

پاهایش برهنه بود و همواره باگامهای استوار از سوسن‌زارها
می‌گذشت
گیسوان مشگینش برسینهٔ سپید و عریان
دور از عشق وهوس، سیاهتر می‌نمود
سوسنها و یاسمنهایی که بر گیسوانش آراسته بود همچون
نغمهٔ جاودانی لبانش نمی پژمرد
پاره‌یی از آسمان شفاف برقامت او بریده شده بود
چوبدست منقوش شبانیش به ماری میمانست
ماری محجر که نابگاه بردست معصومش
شاخهٔ امر و دی شد .
آنگاه که در کنارهٔ رود
بزغالهٔ آبی چشمش‌را میراند
مهتاب از میان درختان
دزدانه اورا دنبال می‌کرد
مهتابی که شایدچشم هوسباز خدائی‌بود
که دوشیزگان را از ازل فریفته بوده است

شبی از ژرفای دره آوایی شنید
آوازی که اورا در نشیب بسوی چشمه سار فرا میخواند

آوازی چنان دل انگیز و سحر آسا
که بزغالهٔ سپیدش
در آن هنگام که گردن برافراشته شاخه یی سبز دردهان داشت
گوش فراداد

نغمهٔ دیگری ، که صدا در داده بود :
ـ « دختر سپید ! دختر سپید ! فرود آی
و در کنار چشمه سار ، بزغاله ات را قربانی من کن !
در سایه گاه انجیر
دختر سپید ! بزغالهٔ سپیدت را قربانی من کن
روح توانا و مختار تپه‌هامنم
منم ، که در زیر نفسم اگر اراده کنم
در رودخانه ها سیل جاری میشود
وبر سیلابها، زر
برهرجاکه بوسهٔ من‌فرود آید
رعشه یی که در بر خواهد داشت سرشار از نتایج خلقت خواهد بود .

سوسنها در آغوش من گل سرخ،
و دوشیزگان ملکه میشوند .
من از خون قربانیت

دشتها را از گل انباشته خواهم کرد
آنگاه تو ، نه شبان بزغاله ها ، که شبان پروانگان خواهی شد
دختر سپد ! فرود آی » ـ

او دیرادیر گوش فراداد
انگار خون او بود که صدا در داده بود.
همچنان گوش فرا داد ، و خاموش درزیر ستارگان آهی کشید .
سرانجام چوبدست برگرفت
و بزغالهٔ سپید خویش را
مسحور و مجذوب بسوی دره اشتیاق از سراشیب به پیش‌راند

چشمه اینجاست ، انجیر اینجاست .
ـ هان دختر شبان ـ
احساس می کنی، بوی سوسنهای عطر آمیز و سحر انگیز ،
ترا در آغوش کشیده است ـ اینك زمان قربانی است .
برسنگهای شفاف چشمه سار
بالا تر از زانوان ، بزغاله را خواباند
و شاخ کوچکش را در ماسه ها فرونشاند
آه . . . چه لحظه لذتبخش شیرینی

ـ او می پنداشت که پس از قربانی
بزغاله اش همچنان زنده خواهد ماند
ودر مرغزاران به جست وخیز خواهدپرداخت وصدا خواهدکرد
او چه میدانست ، مرگ چه بود ـ و خواند
و طبیعت خواست که بخواند
و از التذاذی که پس از قربانی دریافت
یکی از نغمات پرشور را خواند
و خواند ، عنفوان شباب و نظم وجودش را
و بی آنکه بچشمان آبی
و نگاه ملتمس بزغاله بنگرد ،
کاردبرگردن معصومش نهاد
و بآوازی لذتناك به قربانی تن در داد .
و برروی زانوان خداوند فریبکار
دختر سپید ، بزغالهٔ سپیدش را قربانی کرد .

اما قربانی گذشت و گلها نشکفتند
و خود ، شبان پروانگان نشد
خون بزغاله در چشمه جاری گشت
آنجا که او را دیگر یارای آن نبود

تا از آب زلالی که زمانی جلوه‌گاه اختران آسمان بود سیراب شود
از لابلای علف ها ، چوبدستی به هیئت مار نخستین در آمد
ماه بردامن تپه ها نشست
و او در ظلمت لرزان و مرتعش
با پائی برهنه ، در کنار بزغالهٔ خونین ایستاد و گریست
گریست و دستهای خون آلودش را
برچشمان اشکبارش گرفت .
در همین زمان ، یاسمنهای گیسوانش به پژمردگی گرائید
و دوشیزهٔ مسحورو مفتون برگناه شیرین و لذتناك خویش گریست.

انتظار مادر ...

امشب ، شب جشنوارهٔ پیروزیست
عروس ، چراغ را روغن کن !
پسرم ، از جنگ ، فاتح باز خواهد آمد
عروس ، فتیله را پاك کن !
ارابه یی در آستانهٔ خانهٔ کنار چاه ایستاد
عروس ، چراغ را روشن کن !

پسرم ، با تاجی از پیروزی بر پیشانیش باز میگردد
عروس ، چراغ را بر درگاه بیاور

اما . . . ارابه پر ازخون و سوگواریست
عروس ، چراغت را از اینسوی‌گیر !
پسر دلاورم را ، قلبی خونین است .
آه . . . عروس ، چراغت را خاموش‌کن !

چشمهٔ جادو

برلب چشمهٔ رازها
جائی‌که تنها حوریان آب می‌نوشند
اینک عجوزه یی سپید موی
با چشمانی جغدوار ، حیران مانده است .
– پیرزال جادوگر ! پیرزال جادوگر!
چشمه ازکوه چه می‌آورد
تنها همین قوچ را
که هرگاه بر پشتش سوار شوی

ترا به ژرفنای امواج فرو خواهد برد
و تو بآن رازخواهی رسید .
- پیرزال جادوگر ! پیرزال جادوگر !
آب از چشمه چه می‌آورد
تنها همین قوچ خاکستری را
که اگر برشاخهایش سوار شوی
ترا به سوی آفتاب فرا خواهد برد
- پیرزال جادوگر ! پیرزال جادوگر!
آب از چشمه می‌آورد
بنگر همین قوچ سپید را
که هرگاه برپشتش سوار شوی
ترا تا آن قصر خواهد برد
قصری که درآنجا شاهدختی را خواهی دید .
- پیرزال سپید را بازدار
آب از چشمه نور می‌آورد .



روبن سواک :

نوشتن برای من حکم آواز خواندن را دارد. قلم کوچک فلزیم و کاشانهٔ خلوتم تنها مایهٔ تسلی خاطر من است در شبهای بلند زمستان هنگامی که شعری را به پایان میرسانم ، هیچکس را از خود خوشبخت تر نمیدانم .

روبن سواك Rouben Sevak در سال ۱۸۸۵ میلادی در دهکده‌یی از حومهٔ اسلامبول چشم به جهان گشود. و در سال ۱۹۱۵، درسن سی‌سالگی همراه با دانیل واروژان و سیامانتو، شاعران معروف معاصر خود، در فاجعهٔ عظیم قتل عام ارامنه کشته شد.

روبن سواك آموزش نخستین را در مدرسهٔ «پرپریان» به پایان رساند و بعد به سویس رفت و در دانشکدهٔ طب لوزان بتحصیل اشتغال یافت و پس ازشش سال پایان نامهٔ خود را از آن دانشکده گرفت و آنگاه به آلمان رفت و سپس در سال ۱۹۱۴ به اسلامبول بازگشت.

سواك در سال ۱۹۱۰ بود که اولین و یگانه مجموعهٔ شعر خود را بنام «کتاب سرخ» به چاپ رساند و بعد درنظر داشت که سه مجموعهٔ دیگر باسم «کتاب عشق» «برزخ» و «آخرین ارامنه» نیز منتشرکند، که مرگ نا بهنگامش، او را امان نداد. جز اینها، سواك، سلسله یاداشتهائی نیز تحت عنوان «اوراق پراکنده ازدفتریادبودهای یك پزشك» بیادگار گذاشت‌که حاصل نتایجی است که او بواسطهٔ تجربیات‌پزشکی، از تطبیق وانطباق اوضاع اجتماعی با کیفیات روحی بیماران و میزان تأثر آنان از آن اوضاع، بدست آورده است.

روبن سواك، از زبده شاعران میهنی است، که هرگز با بیان حال وسرنوشت آیندهٔ میهن خود، به شعرخویش‌رنگ سیاسی نمیداد، بلکه‌تنهاهیجانات‌وآرزوهای خود را، بعنوان فردی‌ازافرادمیهن‌خود، بیان میکرد.

با مطالعهٔ آثار گوناگون سواك، نظیر «پیشگویی» «این کارد» «سپور» «نیایش پول» و «گاوبازان» می‌توان کاملا به وسعت ذهن و دامنهٔ تفکرات او پی‌برد و در همین آثارکم نیز با شاعری مواجه بود که با همهٔ عمرکوتاهش، به

توفیقاتی درخور ، در زمینهٔ هنر شعر رسیده است .
آنچنانکه اگر آن فاجعهٔ مصیبت بار رخ نداده بـود ،
ادبیات ارمنی آثارگرانبهائی از او را بر صفحات زرین خود
میداشت .

به برف

برلبانم ترانه خاموش شد
تنها زوزهٔ مرك است که حکمفرماست
جوانه های شکوفان را ببخش
ـ هیچ سپید ـ برف سپید ! ...

دل بیباك مرا ببخش !
رؤیاهای زودگذر مرا ،
خداوند سپید ـ مرك سپید ! ...
نه اینکه تنها تو زیبائی ! ...

پنداشتم نسیم‌گرمی شوم

شبان شیدائی
و شرارهٔ اختران را بربایم
و آفتاب جاویدان شوم ...

وطن

این کیست که بر آستان کلبه ام می‌گرید
ـ غریبی‌ست خواهر ، دربگشا !
آیا اسکلتی با چشم‌گریانست
که در ظلمت می‌گذرد

ـ قحطی است ، در را بگشا !
برقفس سینه ام تبری فرود آمد
ـ کشتاراست ، بگشای در را.

در تردید

میدانی که از چیست پرندهٔ خوش الحان میخواند

پرنده یی در نخستین بهار خویش؟
زیرا در پیرامونش همه چیز تبسم و ترانه است
و پروانه و گل ، که همچنان میرقصند ....

نخستین بهار پرندهٔ کوچکی
که شیداست و می خواند ، به بهار بازمی‌گردد
و برگهای سبز به هیئت غبار در می آیند ...

پس گل سرخ لطیف ، دروغ بود
بهار دروغ بود ، شب تاب دروغ
هیجانهای مقدس عشق ، دروغ بود
آنك نسیم سرد که در سراشیب کوهساران سوت می کشد ...

میدانی که ازچیست پرنده آوازغمگین می‌خواند
پرنده یی که به‌آخرین بهار خویش نزدیك می شود
و هنوز در پیرامونش همه چیزتبسم و ترانه است .
و میداند که دیر یا زود ، خاکستر خواهد شد

ـ تو نیز باآغوش جوان‌سرشارازگلها

همچون بهار تازه نزد من می آیی
این چندمین بار آمدن تست !
اما من لبخند شادی آفرین ترا دوست می دارم

بیا ـ من میخواهم دانسته فریب بخورم
چندین تن آمدند و نا دیده رفتند
اما ، هنوز دوست میدارم ، با دروغ سرمست شوم
وهمچون پرندگان ، شکوه ترا بسرایم

میدانی که آن شاعرمحزون ترانه خوانانست
آنکه عشق وبهاررا باور ندارد
وهنوزپیرامونش سرشار ازتبسم وترانه است
اما می‌داند که هرچه زودترهمه چیزخاکسترخواهد شد .

در دل شب

آسمان زلال وبیکران گشوده می‌شود
دهکده را رفته رفته تاریکی فرا می‌گیرد

همه چیز رنگش را تغییر می دهد
همه سو آرام ، همه چیز تاریکست

گل سرخ چشمانش را بر آفتاب فرو می‌بندد
درختان ، آرام با بازوان گشوده ایستاده اند
درخت سرو، سرش را بالا گرفته است
و در آنسوی درختان ، روشنی ها خونین می شوند

اینک تمامی طبیعت برخواب فرورفته
وزندگی از جریان بازایستاده ، به جز پرنده یی تنها
که همچنان با نوای غم انگیز می خواند

در این سکوت عمیق شب
حتی ترانه های پرنده نیز از دل من پرواز می کند
و من تنهای تنها، به آرامی می گریم.



گورك دودوخیان :

من ، گلی زیبایم
محروم از خاك وطن
ای پرستوی زیبا
دورشو ، به شتاب پروازکن
بسوی سرزمین ملتم
بسوی زادگاهم ، آشتاراك

گورك دودوخیان. G — Doodookhian در سال ۱۸۳۰ دریکی ازقراء حوالی شهرسمیفروپل تولدیافت ، و نه درقریهٔ آشتاراك آنچنانکه برخی با استناد به شعراوتصور می‌کنند : « آه ... ای پرستو ، پرواز کن - بسوی زادگاهم آشتاراك » وانگهی این شاعر ، اصولا نه آشتاراك ، و نه جائی از ارمنستان را دیده است .

دودوخیان ، در آغوش خانواده یی فقیر بزرك شد و تحصیلات متوسطه خود را در مدرسه لازاریان مسکو، در سال ۱۸۴۸ بپایان رساند : و تحصیلات عالی را ابتدا دردانشکده هنرهای زیبای دانشگاه پطرزبورك تمام‌کرد وسپس دردانشگاه دربات آلمان ، دررشته حقوق ، نامنویسی‌کرد ودرسال ۱۸۵۹ ازآن دانشگاه فارغ‌التحصیل شد . وی فردی از آن جوانان فارغ‌التحصیل ارامنه بودکه درنیمه دوم قرن نوزدهم، قلوب همه‌آنان ازعشق میهن می‌طپید. وهمگان برآن بودندتاهرچه زودتربه وطن بازگردند وبه هم میهنان خود خدمت‌کنند .

دودوخیان پس از بازگشت به زادگاهش سمیفروپل ، برخلاف رشته تخصصی خود ، به تدریس زبان روسی اشتغال یافت . و تا همچنان تا سال ۱۹۰۸ که سال وفات اوست ،در همان شهروبا همین شغل بازماند .

درسال ۱۹۳۹ مجموعه‌کاملی‌ازاو، ازطرف دانشگاه‌مسکو بچاپ رسید . کتابی در ۳۶۰ صفحه ، که بیشتر متضمن‌ترجمه ها ، داستانها ونطق های اوست . ونیزشامل ۸۳ شعر و ۵ منظومه ،که برخی ازآنها به لهجه (خریم) سروده است .

درمیان تمام نوشته ها وشعرهای دودوخیان ،تنهایك شعرش اورا به شهرت رساند . وآنهم شعر (پرستو) بود که نامش را درادبیات ارمنی جاودانه ساخت .

پرستو

پرستو ، پرستو
توای پرندهٔ زیبای بهاری
به کجا ، به من بگو
به کجا ، اینسان بشتاب
پرواز می کنی

آه ... ای پرستو، پرواز کن
بسوی زادگاهم ،آشتارك .
وآنجا ، درزیربام میهنی آن
آشیانه ات را ساز کن

آنجا ، در آن نقطهٔ دور
مرا پدریست سوگوار
که هرروز، تنها فرزندش را
درانتظار بسرمی برد

وچون اورا بازبینی
سلام فراوان مرا برسان
وبگو، تا بنشیند
وبرسرنوشت فرزند بی طالع خویش گریه سردهد .

به اوبگو، که چسان
دراین دیار، من بی پناه و بی نوایم
همیشه گریان و ملتمس
با عمری که فرسوده شده وبه نیمه رسیده است .

مرا که هر روز
خورشید تاریك می‌گرید
وچشم نمناکم را هرشب
خوابی نیست .

بگو که اگرچه هنوز، گلی نیمبازم
اما ازتنهائی پژمرده شدم
من ، گلی زیبا
محروم ازخاك وطن

ای پرستوی زیبا
دورشو ، به شتاب پرواز کن
بسوی سرزمین ملتم
بسوی زادگاهم آشتاراك .

گل بنفشه

باسری آبی و پائی سبز
من گلی هستم ، عطرآگین
اگرچه ساقه ام کوچك است و کوتاه
ودر کشتزارها همیشه پنهان ایستاده ام
با اینهمه دسته دسته مرا ، درخانهٔ همگان
چه بینوا ، چه توانگر
بعنوان نخستین زینت بهاری
هرکس میتواند تماشاکند .
من مژده رسان زیبای بهار
که نامم بنفشه است .



سروپ لئونیان :

« با غم ها و رنج های روستا ها
بـا زمینهای نا چیز و قلبهـای غمگین
روستائیان ، آنگاه که نه بزمی و نه جشنی
و نه سروریست ، چه کسی بیاد خواهد
آورد که « جیوانی » هم بوده است .»

سروپ لئونیان معروف به «عاشوق جیوانی»
در دهکدهٔ (کارزاخ) گرجستان ، در سال ۱۸۴۶ چشم بجهان گشود . نسل او از ارامنهٔ گرجستان بود. پدرش زود مرد و بهمین لحاظ مادرش بامرد دیگری ازدواج کرد . واو تحت تربیت عمویش قرار گرفت .
در ده سالگی به مدرسهٔ دهکده رفت . ولی دیری نگذشت که اورا از مدرسه بیرون آوردند و به شبانی گذاشتند . در آن زمان در دهکده (کارزاخ) ترانه خوانان دوره گرد می آمدند وروستائیان راسرگرم می‌کردند . از همین رو بودکه (جیوانی) به شعروعشق وموسیقی دلبستگی یافت ؛ ودر نزدیکی ازهمین ترانه خوانان به شاگردی پذیرفته شد . و بدین مناسبت بود که عمویش اورا (جیوانی) خواند . هیجده ساله بودکه تصمیم گرفت به نقاط مختلف مسافرت کند و با همین اشتیاق بود که همراه عمویش به (تفلیس) رفت . وسپس در دهکده یی نزدیکی تفلیس که محل تجمع ترانه خوانان دوره گرد بود ، به جمع آنان پیوست جیوانی آرام آرام به شهرت رسید . آنگاه پس از چندی به دعوت یکی از میخانه داران ثروتمند بـه شهر (الکساندراپل) رفت . ودر آنجا با استقبال بی نظیر مردم روبروشد . و تصمیم گرفت تا پایان عمر، در همانجا بماند . لیکن درسال ۱۸۹۶ همراه خانواده خود به (تفلیس) بازگشت ودر آنجا به مضیقهٔ مالی گرفتار آمد و به فقر و تنگدستی دچار شد . وهم این وضع بودکه اورا به بستر بیماری انداخت . تا سرانجام درسال ۱۹۰۹ چشم ازجهان فرو بست .
(جیوانی) با بنیان نهادن مکتب جدید (ترانه‌خوانی دوره‌گردی) فصل جدیدی را درادبیات گشود . او غیر از نوازندگی وخوانندگی ، هنرگفتن را نیز به شاگردانخود می‌آموخت . واشعارترکی را به ارمنی برمیگرداند ودر میان

عامهٔ مردم رواج می‌داد .
از اشعار ترجمه شدهٔ او میتوان از (لیلی و مجنون) «عاشق غریب» (شاه اسماعیل) و (اصلی کرم) نام برد . و از اشعار خود او نیز ، میتوان از (آوازهای جیوانی) (حکایت عاشق غریب) (تار) و (کمانچهٔ جیوانی) ذکر کرد .
شعر جیوانی ، نموداری از آرزوها و رؤیا های ملت ارمنی است . شعری که از قلبی زجر دیده برخاست ، تا از قساوت ها و بیدادگریهای بشر، حکایت کند . اشعار او همواره بر تارک ادبیات ارمنی . بخصوص ادبیات عامیانهٔ ارمنی ، خواهد درخشید :

می‌آیند و می‌روند

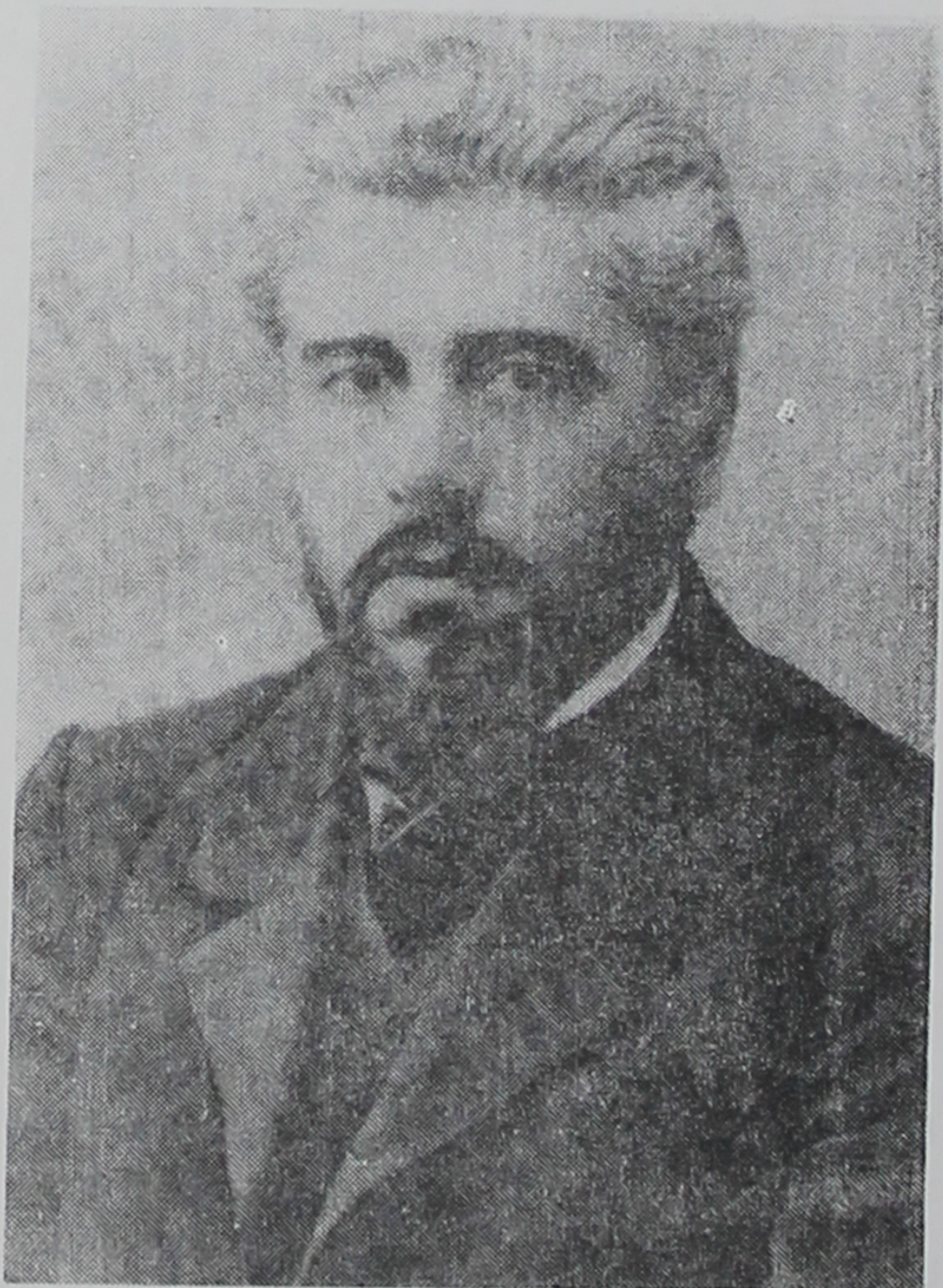
روزهای سخت و ناگوار، همچون زمستان‌ها می‌آیند و می‌روند
چه جای نومیدیست ، پایان خواهد یافت ، می‌آیند و می‌روند.
درد های تلخ ، بردوش مردمان ، دیری نخواهد پائید .
همچون مشتریان ، گروه گروه ، می‌آیند و می‌روند .

پیش آمد ها و هزیمت ها و رنجهای ملت ها
همچون کاروانهای جاده ها ، می‌آیند و می‌روند .
دنیا ، چونان بوستانی است و مردم ، گل های آن

بنفشه ها ،گلسرخ ها ، وگل های عطر آمیز، می آیند ومی‌روند.

بگذار نه تنها توانا مغرورگردد ونه ناتوان ، مغموم
حوادث‌گوناگون نا پایدار، می آیند ومی روند
آفتاب ، بی خوف وبیم ، روشنائیش را خواهد تراوید
ابرها ، به سوی شبگیران میآیند و میروند .

میهن ، همچون مادر ، فرزند فهمیدهٔ خود را نوازش می‌دهد
نسل های بیسوادآواره ، میآیندومی روند،
« جیوان » ! جهان مهمانسراست و جهانیان مهمان
چنین است قانون طبیعت ، میآیند و می روند .



هوانس هوانسیان :

ایمان دارم ، که افکار مقدس هرگز از میان نمیرود . و هر آنکس که برای نیل بدان جان‌خویش را ازدست بدهد ، نام‌خویش‌راجاودانه نگاه‌خواهد داشت . زیرا میدانم که هیچ چیز جاودانه نخواهد ماند ، تنها نیروی محرك كارهای مقدس است که به جاودانگی خواهد پیوست .

هوانس هوانسیان H-Hovanessian درسال ۱۸۶۴ در قصبه‌یی بنام واقارشاباد، ازقراء ارمنستان بدنیا آمد. پدرش مردی با سواد بود، اما مادرش از سواد بهره‌یی نداشت.

هوانسیان تحصیلات نخستین را نزد پدرش آغازکرد و سپس به مدرسه زادگاهش رفت. و از همین جا بود که با توجه به ذکاوت وافرش، ویرا به مدرسهٔ دولتی ایروان اعزام داشتند. و از آنجا او را (در سن سیزده سالگی) بدبیرستان لازاریان مسکو، روانه ساختند. ودر همانجا بودکه زیرنظر سمبات شاه عزیز ' شاعرارمنی زبان، بتحصیل وسرودن‌اشعار پرداخت. و سپس. بدانشگاه مسکو، در رشتهٔ تاریخ زبان شناسی وارد شد. ودر سال ۱۸۸۸ در سن ۲۴ سالگی، در حالیکه بزبانهای روسی، انگلیسی، یونانی و لاتین آشنائی داشت، از همان دانشگاه با درجه ممتاز، دانشنامه گرفت. و آنگاه بعنوان‌شاعری مشهوروبقصدسیاحت‌بکشورهای‌انگلستان فرانسه و ترکیه سفرکرد و در پائیز همان سال به ارمنستان بازگشت و در آنجا با سمت معلم درمدرسه‌گورکیان‌اچمیازین بتدریس اشتغال یافت. تا سرانجام در سال ۱۹۲۹ در ایروان چشم از جهان فروبست.

آثاروتألیفات این شاعر، اغلب شامل‌اشعاروترجمه‌های اوست. با توجه به تاریخ سرودن اشعارش، بخوبی معلوم می‌شودکه هوانسیان، نیمی از آثارش را در زمان دانشجویی هنگامیکه در روسیه مشغول تحصیل بوده، یعنی قبل‌ازسن۲۴ سالگی، وبقیه رادرزمانهای بعدسروده‌است. شعرهای‌هوانسیان بار ها بچاپ رسیده است. و آخرین بار آن در سال ۱۹۶۴ بوده، که از طرف اداره انتشارات آکادمی ارمنستان، نسبت به چاپ‌کلیه آثار او، اعم ازنامه ها و ترجمه ها وبا شرح حال وحواشی‌کامل، درچهارمجموعه، مبادرت شده‌است. هوانسیان

را همراه با ایسا هاکیان ، دریان و تومانیان ، باید از ارکان چهارگانه شعر ارمنی دانست . شاعری که بحق پیشوا و استاد بزرگ شعر غنایی ارمنی است . و دربزرگی و مرتبه شعری او همین بس که ایساهاکیان و دریان ، بترتیب او را « راهنمای ساحر ، موبد موبدان » و « بدعت گذار و پدر سخنوران جدید ارمنی » می‌دانند .

چگوری (۱)

گفتم ای چگوری! چگورت را بردار وما را از دل خود سخنی بگو،
مشتاق صدای دلکش تو مائیم ، مارا سخنی از دل خود بگو.
از قلب تو واژه‌یی را خواهانیم که روان ما را برانگیزد،
چگورت را بردار ، ای چگوری دردمند، وما را سخنی بگو،

---

(۱) چگوری ، معادل « عاشوق » نوازندهٔ سازی است به نام «چگور» که در میان ارمنیان به «چنگور» معروف شده است . وآن را دوره گردانی بر گردن می‌آویزند و می‌نوازند که خود طبع شعر دارند وشعر می‌سرایند . و هم اینان هستند که ادبیات عامیانه را سینه به سینه آیندگان خود انتقال می دهند ، شاعرانی اینگونه در میان ارامنه بسیارند. واصولا فصل «شعرهای چگوری» در ادبیات ارامنه ، فصلی شیرین و بسیار جالب است . و نیز رجوع شود به شعری معروف با نام «آواز چگور» از شاعر معروف « مهدی اخوان ثالث - م . امید » در کتاب « از این اوستا » (ص - ۵۴) .

میدانیم که تو با هزارویك درد ، دردمند همیشه‌یی،
تو آلام ژرف میهن خویش را ، شمارندهٔ دردهای‌بسیاری.
تو آن زخم هارا با دریاهای اشك نیز، نتوانی شست،
ای چگوری، چگورت را برگیر، وبما سخنی‌اندوهگین‌بگو.

با سکوت درمان نخواهی کرد زخم های مارا،
تمام دنیا می‌داند که دردهای مارا مرزی نیست.
ازخاموشی‌چه میتوان فهمید
چگورت را برگیر، چه باك از دردناکی سخن
توسخنی‌بمابگو.

سخنانی‌از اینگونه‌رابسیارشنیده‌ایم
زین پس نیزخواهیم‌شنید،
از بی‌حرفی ماست که بی‌گلایه مانده‌ایم.
جاودانه گریستن ، بهتر که‌بیصدادردبردن
بگو تا بشنویم ، بگوچه کنیم
که سخن تو درد انگیزباشد .

سستی مارا می‌بینی ؟ می‌بینی که خواب ما چه شیرین است
بگو که چرا همچون توئی از خواب فرسایندهٔ ما
باید شکست بخورد
چگور خود را برگیر، برسیم‌هایش بنواز و در قلبهای ما
آتش برافروز
همهٔ مارا سخنی از دل خود بگو
سخنی دمندهٔ روحی دیگر

درنا

ای درنا (۱) ! بازهم آمدی ، مقدمت مبارک
به سوی جنوب پرواز کن ـ سفر بخیر

---

(۱) مرغ « درنا » که به زبان ارمنی آنرا « گرونگ » می‌گویند ، از پرندگانیست ، که در پرواز، خستگی ناپذیر و بسیار تواناست ، این پرنده درمیان ارامنه ، به پرنده قاصد معروف شده است . و پیامهای آنان را به - اطراف واکناف جهان می‌برد، و نیز « درنا » ، نام ترانه‌ایست با آهنگی دل انگیز وروحپرور ، که در بین ارامنه محبوبیت بسزائی دارد . تا آنجا که همهٔ آنان؛ این ترانه را ازبردارند . ترانه یی که بخصوص درغربت و تنهائی همواره ، همدم و یار آنان بوده است ، و هر صاحبدلی را متأثر می‌کند .

ای‌مرغی که آب وخاك میهنت‌را مشتاقی
نمیدانم برتوحسادت بورزم
یا برتوافسوس بخورم
دیری نخواهد پائیدکه به منزل خواهی‌رسید
وباچشم ،کشتزاران آباد پاررا، بازخواهی دید .

ووطن بیچارهٔ ما را تلی ازخاك کرد ورفت
اما هزاران بارخوشا توای درنا !
غریبی مثل مرا چه‌کسی، وچگونه درمان می کند
بازهم تو که میروی ومیرسی‌و آتش اشتیاقت را
فرو می نشانی

ویرانه

برلب جویبارزمزمه‌گر بهار
با خاطری پریشان نشسته بودم
و به آب های‌گل آلود نظر می کردم
با قلبی‌آکنده از درد و غذاب

دسته گلی در دستم پرپر می‌شد
ویکایك گلها می‌ریخت
وموج گل آلود جویبار بهاری
بی‌بازگشتی به پیش می‌غلطید ...

با چشمی‌نگران بر آب ، می‌گفتم
ای‌زندگی تونیز، همچون این جویبار گل آلود
روزهای مرا ازمن می‌ربایی
همچون‌گل هایی‌که ازدست من
همانند رؤیائی شیرین ، نا پدید می‌شوند
ای دل من، که بهشتی بودی
اکنون جزویرانه‌یی نیستی !

گلایه

ای دل آرام‌باش
وبدان دراین دنیا

درد آشنایی نخواهی یافت
مارا وچون مارا
آب میآورد
و آب می برد
ماه همچون پرتگاه
برروی آب می‌رود
بیزاروسر گردان
به پیش می‌رویم
وناله وزاری مارا
گوش شنوایی نیست .

ای‌دل آرام باش
دیگران را تاب آن نتواند بود
که دردمان را بازگوئیم
دردی که یکایك مارا
دوستی‌است
که باید تا دل خاك
همراه داشته باشیم .

بهار تازه

ترا منتظری نماند
چرا بازمیآیی ای بهار
ترا ستایشگری نماند
بیهوده میآیی ای بهار

سیاهی ظلمت ، جهان را فراگرفت
کوه و دره خونین شدند
درسالی که مرا افسوس به ارمغان‌آورد
چرا باز میآئی ای بهار

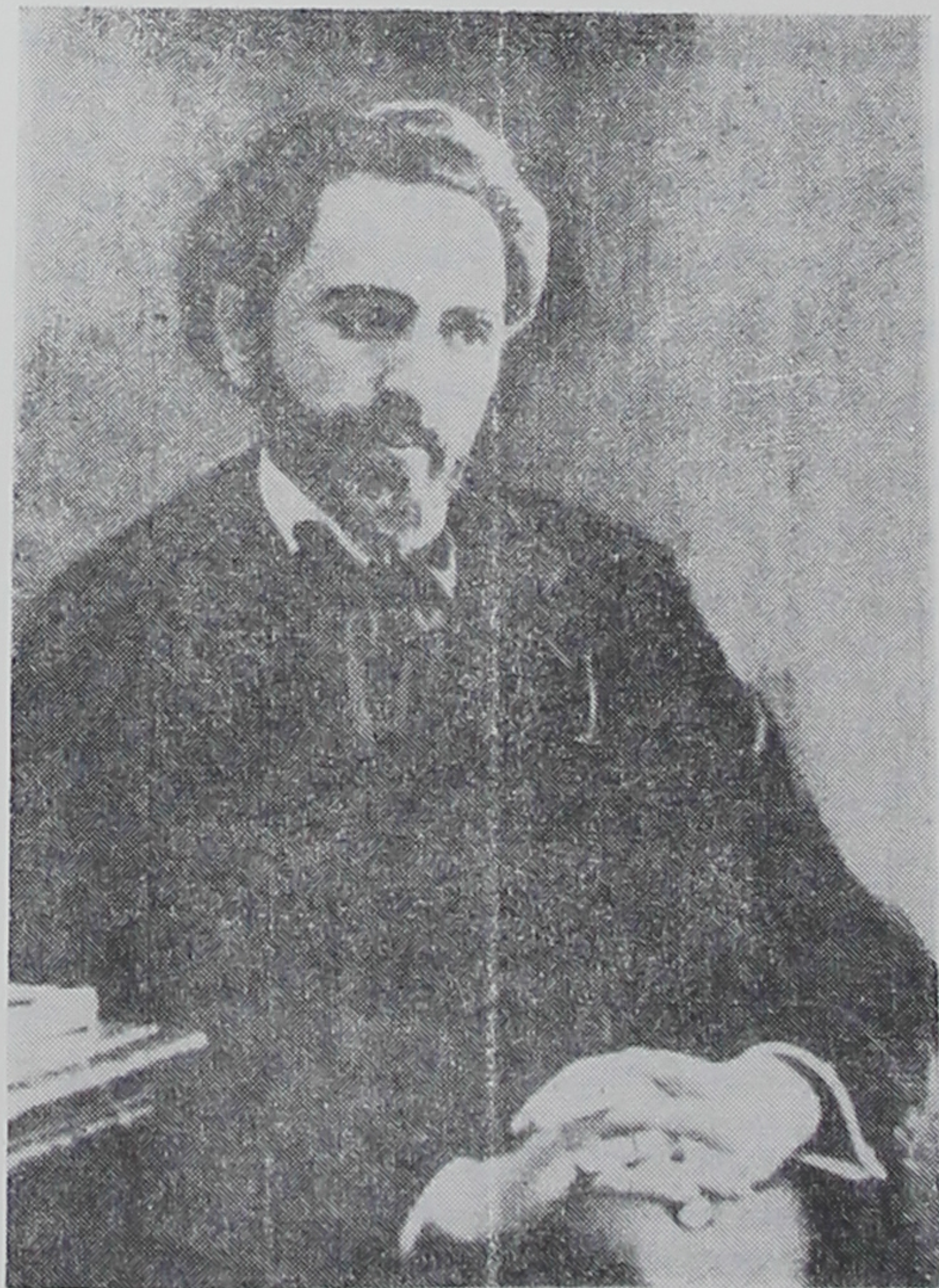
بگذار هزار دستان بیاید وبخواند
دیگرچه کسی باید برتو بخندد ؟

دیگر کدامین قلب به هیجان در خواهد آمد
بیهوده میآئی ای بهار

با هزاردستانی که آمد ،گل سرخی نیست
گلزار هست ، اما آن را جلوه‌یی نیست
دیگر، چه کسی هست که اورا دردی نیست
چرا میآئی ای بهار

مرغانی را که باز آوردی
چگونه به جستجوی آشیانه ها بروند .
در دیار ما جائی سالم نیست
بیهوده میآیی ای بهار

چگوری را لب بسته
کمانچه و چگورش نیز .
با دلی که بی آتش میسوزد
بیهوده میآئی ای بهار



آلکساندر زادوریان :

خدای را، آنگاه که مردم ، بر خاکم
بجای تاج گل تنها قرصی نان رسم کنید
که بر آن نوشته شده باشد :
- « از گرسنگی مرد . »

الکساندر زادوریان Alexandre - Zadoorian در سال ۱۸۶۵ در یکی از شهرهای گرجستان ، در خانواده‌یی تنگدست زاده شد . پدرماهیگیرش‌درسه سالگی شاعرمرد . و مادر رختشویش تاسرحد امکان‌برای تسهیل وضع‌تحصیلی او کوشید . زادوریان در سال ۱۸۸۱ تحصیلات خود را بپایان رساند و سپس برای ادامه تحصیلات خویش راه تفلیس‌را در پیش‌گرفت ، و درآنجا بناچار وارد یکی از مدارس حرفه‌یی شد .ودرهمین‌مدرسه‌بودکه با« ناروس » نویسنده‌ای که‌بعدها شهرت فراوان یافت ، آشنا گردید ولی با اینهمه بعلت عدم علاقه نسبت به دروس‌حرفه‌یی ، درسال ۱۸۸۵ به مسکوروانه گشت . و درهمانجا بودکه با بسیاری از دانشجویان وشاعران ارمنی آشنائی حاصل‌کرد . لیکن ازآنجا که درکمال تنگدستی میزیست ، هربار میان دوره های تحصیلی‌اش فاصله می‌افتاد. و هم این تنگدستی بوده است‌که بعدها ، مهمترین موضوع آثار وی شده است .

زادوریان ، شاعریست که بیشتر معروفیت او مرهون شعرهای فکاهی اوست . اما این دلیل نمیشود که از توصیف وطن ، عشق و طبیعت خود داری کرده باشد .

میراث ادبی زادوریان ، هم ازلحاظ کیفیت و هم از نظر کمیت ، بسیار حائز اهمیت است . نخستین مجموعهٔ شعرش درسال۱۸۹۱ و دومین‌آن درسال ۱۸۹۸ چاپ ومنتشر شده . و نیز « شوخی‌های قلم » مجموعهٔ دیگر او ، که‌درسال ۱۹۰۱ ، بطبع رسیده است ، زادوریان با بصیرت‌کامل ادبی‌و اجتماعی خود به ادبیات روسیه ، و بویژه شعر آن ، علاقهٔ وافری داشته است . وبهمین لحاظ ، آثاری‌از شاعران‌معروف روسیه را،همچون لرمانتوف ، پوشکین ،نکراسوف‌وکولسوواین بزبان ارمنی برگردانده است . و درسالهای ۱۹۴۸ و ۱۹۵۸

دوبار مجموعهٔ کامل دیگری نیزکه مشتمل بر شعرها و ترجمه هایش می‌باشد ، انتشار یافته است .

الکساندر زادوریان را می توان یکی از چهره های رئالیست ادبیات ارمنی دانست . و بخصوص اشعارش را که در انتقاد از اختلافات طبقاتی و اوضاع اجتماعی زمان خود سروده ، بنوبهٔخود ، در ردیف بهترین آثار ادبیات ارمنی تلقی کرد .

دعای یك نویسنده

خدایا ، ازتوشکوه و جلال نمی‌خواهم
نطقها ومجالس یادبود، تجلیل وتلگرافها را ، نیز .
وتشییع با شکوه ، ومحبوبیت پس ازمرگ را
تمامی اینها را ، مام وطنم بمن خواهد داد .

خدایا ، تنها یك چیزرا ازتومیخواهم
(واین را هیچگاه ملتم به من نخواهد بخشید)
تکه یی نان ، یا هنری را
که بتوانم با هوا زندگی کنم ...

جلسه

جمعی بگرد هم اجتماع کرده بودند
برای امری بسیار مهم .
« غرض » ریاست جلسه را داشت
« دشنام » سخنران بود و « دشمنی » منشی .

به یك چشم برهم زدن ، بخود آمدیم .
حتی با یکدیگر مجادله کردیم .
و سرانجام نیز جلسه را ترك گفتیمو رفتیم .
و اجتماع ما ذره یی سودمند نیفتاد . . .

اما در هنگام خروج ، در کنار در .
تنها یك تن را خاموش و سربزیر دیدم
و آن ، همان عدالت محکوم بود .
که رئیس . با شرکت او در جلسه مخالفت کرده بود .

راه رستگاری

برای رستگاری ، راه آسانی هست .
بسیارند که در این راه ایستاده اند .
آنان با دست راست ، دنیارا خراب میکنند .
و با دست چپ ، در نمازگاه ، شمع می افروزند

قرن ما

ای برادر ، قرن ما ، قرن خشمگین و دیوانه ایست
مغرور با اسلحه ، غنی بـا قربانیان .
« بگذار فقیر بمیرد ، و ضعیف نابود شود . »
قرن ما ، دادنامه خود را می‌خواند .

روح شیطانی ، چونان دامی بزرگ
حیات ، قلب و وجدان مارا در برگرفته‌است،
هرجا شکستی نیست ، داری هست .
هرجا شکوهٔ معصومی هست ، تعقیبی هست .

تنها حرف ازروشنائی، عشق
و عقیدهٔ آزاد می شنویم
از قانون ، از اجازه ، آزادی و از وجدان آزاد .
آه . . . که در روزگار ما ، برای قرن ما ،
اینها تنها کلمات مسخره آمیزیست .

گلوله و باروت ، اشك و خون ، خنده بلند گرگ ، بع بع
خفیف گوسفند
اینك خیراتی پرشکوه و جلال
برای قرن مترقی و روشن ما ...

چشمهٔ زندگی

ای گل سرخ ، به استغاثهٔ من گوش فرادار .
بگذار ترا از ساقه بچینم ،
و باتو سینهٔ محبوبم دوشیزه را ، زینت دهم .

ای گل سرخ لطیف ، مترس !

برسینهٔ او ، پژمرده نخواهی شد ،
چرا که در آنجا ، در زیر سینهٔ نرم شاداب او ،
همواره ، چشمهٔ زندگی جاریست.

ای بلبل گریه مکن

ای بلبل‌گریه مکن ، خودرا عذاب مده ،
که طوفان ستمگر ،
گل سرخ زیبارا ،
از ساقه اش جدا کرد و برد ...

روزهای می‌گذرد . . . و دیگر بار
بهار گلبار می آید ،
و تو اندوه دیرین خودرا فراموش خواهی کرد .
و بار دیگر ترانهٔ عشق گل سرخ را سرخواهی داد .

اما وای بر آن شاعر بینوا ،
که چه بسیار زود یتیم شده است.

و گل سرخ محبوب و زبان دار خود را ،
بخاك سرد سپرده است .

برای شاعر بهار نمی آید ،
و او گل سرخ تازه را دوست نخواهد داشت .
او باید بگرید ، سوگواری کند ،
تا به سکوت جاودان بپیوندد .

رشوه

چرخهای درشگه را روغن می‌زنند،
تا راحت تر پچرخد ،
درشگه باچرخهای روغن دار ،
جادهٔ سنگین را آسان تر طی می کند ...

ای آشنا ، رشوه در زندگی
به روغن چرخ ماننده است
چه بسا ، ما به رشوه دادن ،

راههای مشگل را ، بآسانی طی کنیم .

صدای ناقوس

زندانم مرطوب بست و ملال آور ،
تاریك همچون گورستان ،
نه برقی از روز می بینم ،
نه آوای زنده یی می‌شنویم
تنها از دور ، صدای دل انگیز ناقوس خانه خدا ،
بگوش میرسد
ای صلای کاذب عدالت
تو برای من،هرگزبصدادرنخواهی آمد.



هوانس تومانیان:

ـ « اندوه ملتم ، دریائی است بیکران
دریایی تاریك و بزرك
روح من ، در آن دریای تاریك
با رنج فراوان ، مغروق شده است
مرا هزاران گره ، پیوند می‌زند
باهمه‌می‌زیم،وبجای همه رنج می‌برم»ـ

هوانس تومانیان Hovhaness ، Toomanian درهفتم فوریه سال ۱۸۶۹ پای به جهان وجود گذاشت . پدرش کشیش طاطاوس مردی نجیب و نیکوکار و زنده دل و مردم دوست و فقیر نواز بود. تومانیان دوران کودکی را درده‌کدهٔ زادگاه خویش گذراند ودرسن هفت سالگی بجای مدرسه به گاوچرانی رفت . و ازهمان آغاز با زندگی روستا و روستائیان الفت گرفت . وبه همین لحاظ دوستان روستایی بسیاری را به گرد خود جمع کرد ، و اندك اندك با افسانه ها و حماسه ها و ضرب المثلهای ارمنی آشنایی یافت . تومانیان درهشت سالگی الفبای زبان ارمنی را نزد پدروعموی خود فراگرفت . آنگاه مدت دو سال در مدرسه زادگاهش تحت تعلیم « ساهاگ » معلم به تعلیم مشغول شد . و در سن ده سالگی با پدرش به « جلال اوقلی » « استپاباوان فعلی » رفت و در آنجا برای مدت چهارسال به تحصیل علم و دانش پرداخت .

در سال ۱۸۸۳ بمناسبت بسته شدن مدرسهٔ مذکور ، به دهکدهٔ موطن خویش بازگشت و به مدرسهٔ « نرسسیان » وارد شد وپس از سه سال تحصیل ، درس را نیمه تمام گذارد و آزادانه بمطالعه ادبیات ارمنی اشتغال یافت .

تومانیان از هفده سالگی وارد زندگی اجتماعی شد و به عنوان منشی در استخدام خلیفه‌گری ارامنهٔ تفلیس درآمد و مدت پنجسال درآن مؤسسه مشغول انجام وظیفه شد . ولی چون این شغل با روح حساس وی سازگار نبود، و از طرفی به علت سرودن شعری‌که درآن یکی از روحانیان راهجوکرده بود ، از خلیفه گری رانده شد و ازآن ببعد تا پایان عمر ، در هیچ جا به استخدام دولتی و رسمی تن در نداد .

تومانیان در سراسر عمرخود تنها یك بار به خارج از ارمنستان یعنی قسطنطنیه مسافرت‌کرد . و بیشتراوقات به سیرو

سیاحت در مناطق مختلف ارمنستان می‌پرداخت . در سال ۱۹۲۳ بود که به بیماری سرطان مبتلا شد و برای معالجه به مسکو انتقال یافت ، تا چندی بعد، سرانجام چشم ازجهان فروبست.
نخستین مجموعهٔ وی درسال ۱۸۹۰ درمسکو بچاپ رسید و دو سال بعد ، دومین مجموعه‌اش که منظومهٔ « آنوش » نیز در آن دیده می‌شد ، انتشار یافت . وهم این دو مجموعه بود که برای تومانیان، شهرتی راکه به حق سزاوارآن بود، بدست آورد . وآنگاه درسال ۱۹۱۰ با همکاری « قازاروس آقایان » و « ورطانس پاپازیـان » و « آهارونیان » تذکـرهٔ شعرا و نویسندگان ارمنی را در دو مجله بچاپ رسانده این شاعر بزرگ ونویسندهٔ ارزشمند ، علاوه برقصائد ومقالات ادبی واجتماعی در ترجمه نیز استادی خود را بارها به ظهور رسانده و اکثر آثار طراز اول ادبیات روس را به زبان ارمنی ترجمه کرده است . پس از فوت او نیز ،کلیه آثارش درشش مجلد تدوین یافت : مجلداول - (اشعار) مجلد دوم : (منظومه‌ها) مجلد سوم : (قصیده‌ها وداستانها) مجلد چهارم : (انتقادات ادبی، نطق ها وخطابه ها) مجلد پنجم : (نامه‌ها) ومجلد ششم ، (متفرقات) از میان آثار وی ، دومنظومه ارجمند «آنوش» و « داوید ساسونی » از همه بیشتر کسب شهرت کرده است . دومنظومه‌یی که همراه با بسیاری از قطعات کوتاه او . امثال « آخ تامار » « بسوی لایتناهی » « تسخیرقلعهٔ طبل » « دیر کبوتـر » « مارو » « یك قطـره عسل » « بقوس پطـروس » « هزاردستان » « ترانهٔ من » و « پروانه » درشمار پر ارزش ترین سخنان منظوم و منثور ادبیات جهان محسوب میشود .
بطورکلی آثارتومانیان دارای سه مختصه اساسی است . مختصه اول : جنبهٔ اختصاصی آثـار او ، مختصه دوم : جنبهٔ واقع گرایی آثار او . مختصه سوم ، جنبهٔ سادگی آثار او ،

همهٔ آثاری که مشمول . آهنك ۲لام ، همچون آهنگ ملی ، «کومیتاس » موسیقی دان و آهنگسازشهیر ارمنی است ، دورهٔ زندگی ودوره خلق او ، دراواخرقرن نوزدهم و اوائل قرن بیستم بود . وما درترانه‌هایش ' آن کیفیت گردش قرن را ' با تصاویر بدیع وژرف اندیشی کامل هنری باز می بینیم .

با مطالعهٔ آثار منظوم تومانیان نظیر « آنوش » بهتر وبیشتر می‌توان به زندگی اجتماعی و سنت‌های باستانی ملت کهنسال ارمنی پی برد . زیرا او حقیقتاً از میان اصیل ترین قشر اجتماع ارامنه بر خاسته ، وپیوسته مظهرعشق و پیمان ، عشق به آزادی انسانها ، عشق به پاکی وپاکیزگی نهاد آدمی ، عشق به‌آب وخاك وزادگاه خود ، بوده است وخواهد بود . و به همین لحاظ است که اشعار او ، در قلب فرد فرد ارامنه جای دارد وملت ارمنی همواره او را شاعر ملی خود دانسته وازاین ببعدنیزخواهددانست . واین تنها اندکی‌ازسپاسداشت ملت ارمنی نسبت به اوست که هم امسال ، افتخار برگزاری صدمین سالگردتولد وی را خواهندداشت . همچنانکه مترجم ومؤلف حاضرنیز ؛ تنها بهمین منظور، دست به انتشار وطبع این کتاب زد. چراکه نه همین براوکه بر هیچیك ازدوستداران ادبیات‌ارمنی بوشیده نخواهدبودکه تومانیان همراه‌باهوانسیان ایساهاکینان ودریان ، یکی‌ازارکان مسلم ادبیات ارمنستان شرقی بشمارمیرود. شاعری‌که ازهمهٔ شعرای‌ارمنی بیشتربه مرزوبوم خود ومحیط گرداگردش پای بندبوده ودرحقیقت برجسته‌ترین نماینده این قوم محسوب می‌شود .

پروانه

کوه های بلند « آبول » و « متین »
سربفلك کشیده ، و دوش بدوش هم ،
فراتر از منطقهٔ جاواخك(۱)
ایستاده اند
و پنداری دنیائی دیگر را بر دوشهایشان نگاهداشته اند .

می‌گویند ، در آنجا ،
در آغوش آسمان آبی خندان ،
سلطان آن کوههای عظیم ،
در قلعهٔ سپید « پروانه » خود ،
همچون عقاب می نشست

سلطان « پروانه » را دختری بود ،
که هیچ صیادی در روزگار خویش ،

در قصبهٔ « جاواخك » قلعهٔ بلندی است بنام « پروانه » که این افسانه زبانزد مردم آنجاست .

در کوه های « متین »
آهوئی آنچنان زیبا، ندیده بود .

با شادابی کودکانه اش ،
روزگار پیری پدر سالخورده اش را
و کوه هایش را می آراست .
و سلطان سالخوردهٔ « پروانه »
با سرخ گل لطیف خود ، شادمانه می‌زیست .

اما هنوز بخت بلند ، در پیش بود
آنروز نیکبختی نیز فرارسید ،
و سلطان ، سفیران شادان ،
به تمامی قلاع و قصور ، گسیل داشت .

ـ گفت ، کجاست آن سلحشور دلیر ،
که رشك پری مرا ، شایسته اوست ،
بگذار ، اسب و سلاح و زره را برگیرد
و خود را نشان دهد ،
و آنگاه بختش را ببرد .

هان سلحشوران و دلاوران قفقاز ،
سلاح بسته و زره برتن ،
سوار بر اسبان توسن ،
گرد آمده اند

در برابر بارگاه ،
سلطان سالخوردهٔ « پروانه »
مسابقه و کار زار را
آماده و مهیا، چشم‌دوخته اند ،

دنیا در سرزمین « پروانه »
گرد آمده است و انتظار می‌کشد ،
که آیا کدامین رزم آور دلیر ،
شایستهٔ تصاحب آن زیبای زیبایان می تواند بود .

شیپور ، دمیده شد ، هان . . . گروه گروه ،
ندیمه ها ، غلامان
هان . . . دختر نازنینش ،
و پدر پیر سالخوردش .

پدر ، به ابری ملول ،
دختر ، به ماهپاره یی شیرین میمانست ،
ابر و ماه ، در آغوش هم ،
و باهم ، رخ می نمایند

تمامی جهانیان ناله سر می‌دهند
پهلوانان ، برجای سنگ می‌شوند ،
و آسوده از جهان ،
دررؤیا هافرو می‌روند

ـ بنگر ، شاهدخت من !
به‌دلیران پیلتن ،
اینك که در برابر تو،
باید به پیکار برخیزند .

این یك قدرت خویش را نشان دهد ،
و آن یك هنر بازویش را ،
این چابکی خود را در اسب سواری ،
وآن دگر ، دویدن سریعش را .

اما هرگاه نبرد پایان پذیرد ،
و توانا از ، بد سرشت ، شناخته شود ،
آنگاه که دلیران راد ،
از برابر ما گذشتند .

برگزین و سیبی را که در دست داری ،
بسوی قهرمان قهرمانان پرتاب کن ،
تا تمامی دنیا ،
از بخت بی‌همتای تو، درشگفت مانند .

سلطان ، این گفت ،
و با نشان دست ، آغاز نبرد را ، فرمان داد،
و دخترش سیب سرخ بردست ، به پیش آمد .
ـ پدر شاید، خوبی ناتوان را،
تنومندی بد ، مقلوب سازد ،
اما اینچنین کس ، هرگز نمی تواند ،
محبوب قلب من گردد .

ـ ای پری زیبای « پروانه »

دلخواه تو چیست ،

دلاوران رزم آرا ، بهم آمدند .

...تمناکردند

خواهان گنجی از زروسیمی ؟

سنگهای گرانبها ، یاگوهری ؟

اگرتنها ستاره راخواهانی

ازآسمان فرودمی آوریم

ـ نه زر وسیم

نه ستارهٔ آسمان

ونه گوهرمی خواهم

ازشریك زندگیم

من از او آتش می خواهم

آتش مقدس خاموش نشدنی

وهر کس آن آتش خاموشی ناپذیررا آرد

اوست که همسر آیندهٔ من خواهد بود.

دختر اینچنین گفت
و دلاوران بهم آمدند
وسوار بر اسبان ، شتابان
به چهارسوی جهان
پرواز کردند

به شتاب رفتند، تا آتش خاموش‌نشدنی را
برای پری زیبایان باز آرند
اماچه سالها که رفتندو آمدند
و آنان باز نگشتند

پدر، آن‌عاشقان شیدای دلیر
چرا بازنیامدند؟
ای پدر، مگرمرا ازیاد بردند
مگر آتش خاموش نشدنی را نخواهند آورد

ـ نه ، دخترم ، بی‌گاهان بازخواهندگشت

وهم امسال باز خواهند آورد.
جاده‌های آن دلیران
پراست از نبردهای خونین

چه کسی می داند
آنها باید دنیای تاریك ،و آب های سیاه را درنوردند
چه کسی می داند
باید از دیوهای هفت سر بگذرند

باز سال ، بسر آمد
و دوشیزه ، همه روز چشم براه می‌نگرد
کجاست پدر !، آن اسب سوار کوهتاز
و آیا به چه هنگام بازمی‌گردد.

من آن سلحشور آینده را
همیشه درخواب می بینم
که بااشتیاقی آتشین بسوی من پروازمی کند
ودرسپیده دم ، ناپدیدمی گردد

می‌آید ، ای دختر نازنینم
آتش خاموش ناشدنی ، به‌آسانی بچنك نمی‌آید
چه بسا آورندهٔ آن
که خود در آن آتش‌می سوزد.

بازهم سال می‌گذرد
دوشیزه ، هرروز چشم برراه می نگرد
از هیچ کوه وهیچ جاده
اسب سواری ، پیدا نمیشود .

ـ پدر، پدر
مگر این جهان را آتش خاموش نشدنی‌نیست
آه ...قلبم پژمرده میشود
وزندگی سرداست و ملال انگیز

سلطان سالخوردهٔ ملول
خاموش است وبی صدا
چه دردهای تیره وتاری
که در قلبش

به خاموشی فرومی نشیند

واینچنین سالهای سال سپری شدند
ودختر اندوهگین سلطان
کوههارا نگریست،همچنان
وجاده های خلوت بی عابر را

امیدش قطع شد وگریست
زارزار آنچنان
که اشک هایش دریاچه شد
وتمامی شهر وقلعه را فراگرفت

فراگرفت وخودنیز نا پدیدشد
اینک‌در آنجا،دریچۀژرف‌غمگین«پروانه»
زلال همچون اشک چشم ، موج میزند
ودرزیر آن‌آب های زلال تابه امروز
قلعه‌یی سپید وقصری باشکوه
ازسلطان سالخورده
بجاست

می‌گویند پروانگانی هستندکه درظلمت شب
آنجاکه اثر از چراغی
یا آتش است
گرد می‌آیند وپیرامونش‌رافرامیگیرند
ودیوانه وشیدا درآن سرازیرمی‌شوند
می‌گویند ، اینان جوانان عاشق پیشهٔ «پروانه» اند
که ازشتاب بال‌گرفته اند
و پروانگانی سبکبال شده اند
وهنوز نیز ، هرگاه ،آتش می‌بینند
بی شکیب در آن درمی غلطند
آنچنان کوشا
تابی درنك آنرابه چنك آورندوببرند
می‌سوزند وهمیشه می سوزند
سلحشوران قلعهٔ « پروانه»

آخ تامار

دردهکده یی کوچك

در کرانه های «وان»
هرشب جوانی پنهان
خود را به امواج دریاچه می‌سپرد

بی قایق
اما با بازوانی ستبر
تاجزیرهٔ روبرو
شناکنان دل امواج رامی شکافد

ازظلمت دریچه ، نوری درخشان
که همچون آتشی رخشان در راه اوست
تاراهش راگم‌نکند
اورا باز می خواند

شب همه شب «تامار» زیبا
درآن نهانگاه نزدیك
آتش می افروزد
وبیتاب انتظارمی کشد

دریای متلاطم می لرزد
خروشان می‌غرد
خشمگین می ستیزد
وقلب جوان همچنان می‌تپد

و«تامار» باقلبی لرزان
صدای شکافتن آب را
ازنزدیك می شنود
وتمامی وجودش ازعشق می‌سوزد

درشبی مرموز و آرام...
صدائی ، بر کرانهٔ دریای تاریك خاموش میشود
وسایه یی تیره وتارفرومی ایستد
و آنان همدیگر را بازمی‌یابند

تنها امواج دریاچهٔ «وان»
آرام بر کرانه های ساحلی بوسه می‌زنند
وازپس یکدیگر
بازمزمه‌یی وصف ناپذیر دورمیشوند

گوئی نجوا می کنند . . .
واختران آسمان
بانگاه تهمت آمیز
تامار بی آزرم را می نگرند

درقلب دختر ، شوری به پا میشود . . .
دیگر بار لحظهٔ وداع باز میرسد
آن یك به دریای متلاطم می افتد
واین یك در کرانهٔ دریاچه به دعامی ایستد

* * *

کیست آن جوان گستاخ
که مست از بادهٔ عشق
ترس وبیم ازدل رانده است
وشبانه ازدل امواج می گذرد

جوان از میان امواج راه می سپرد
«تامار» را می بوسد

او ، دربارهٔ ماچگونه می اندیشد
هموکه دختری ازجزیرهٔ ما را ربوده است ـ

جوانانگرانجان جزیره
اینچنین باخودگفتند
وشبی مشعل افروختهٔ «تامار» را
خاموش کردند .

نوجوان شیدای شناگر
در دریاچهٔ شبرنك سرگردان شد
ونسیم که بازمی‌آورد ...
پژواك «آخ تامار» را ...

صدایش نزدیك است در تیرگی ظلمت
درزیرصخره های بلند
آنجاکه امواج خشمگین می خروشند
وبی صدا ناپدید می‌شوند
گهگاه ناله یی ضعیف بگوش میرسد:

ـ«آخ تامار !»ـ

صبحگاهان دریاچهٔ خروشان

جسدی را به کرانه‌باز رساند

جسدی که پنداشتی برلبان سرد افسرده اش

بهنگام مردن،تنهادو کلمه نقش بسته بود :

ـ«آخ تامار!»ـ

وازآنروز بیاد او

جزیره شد ،

جزیرهٔ«آخ تامار»،



Անուշ

آنوش



منظومهٔ آنوش ✡

ترانه اول

۱

✡منظومهٔ «آنوش» که یکی از آثار طراز اول تومانیان و ازجمله آثار معروف ادبیات ارمنی است، مجموعاً شامل شش ترانه و بیست و نه بند میشود، که اگر می‌بینید تنها به ترجمهٔ نه بند آن اکتفا شده ازاین‌رو بود که این صفحات گنجایش ترجمهٔ تمامی منظومه را نمیتوانست داشت. مترجم.

آن مشتاق ،آن بیخواب دیارزیبا
همچنان می خواند ، و بازمی خواند
واینک بابالهای گستردهٔ متصاحب
روحم پرواز می کند ، پروازتاخانه یی
که دربرابر اجاق میهنی
ازدیرباز بااشتیاق در انتظار مننند
نشسته درشبهای بلند زمستان
وازدلیران کهن دهکدهٔ زادگاهم ، سخن می گویند.

۲

ای‌آشنایان دیرین ، ای کوهساران سبز
ای چهره های عزیزی که‌اکنون نیستید
هان ...! شمارا دیدم ودریادم آمد
و دربرابرم ، روزگاران نیکبختی.
که همچون‌گلهای رنگارنك و زیبا
که بهارگذشته درسینهٔ کوهساران جای داشتند ، درگذشته‌اند ،
همچون برف های فرازسرتان در سال پیش ،
امامن آمده ام وآنان را باز می‌خوانم .

درود برشما ، ای یادبودهای نخستین حیات من ،
روح یتیمم شمارا درود می فرستد ،
و با اشتیاقی پروازگر ، کوه‌و دره را جستجو می کند ،
و با صدایی سحر انگیز شمارا بجشن باز میخواند .
از مغاك ظلمت‌بیرون آئید ،
بیرون آئید تا شمارا بنگرم ، لمس کنم وگوش فرا دهم،
با زندگی‌دمساز شوید و دیگربارزندگی از سر گیرید
ولذات شکوهمندشاعر را سرشار کنید .

۳

از غار های تاریك صخره های خزه دار
از ژرفنای‌آرام جنگل‌سبز ،
اکنون پژواك قهقههٔ کودکیم را ،
دیگر بار می شنوم ،
فریاد شادی بخش خیمه گاه طنین می افکند ،
و از خیمهٔ آشنای من دود بر میخیزد ،
اکنون همه‌دیگر بار زنده ،
و شاداب از ظلمت دیرین بپا خیزید ،

و در طراوت سینهٔ شبنم آلود کوهها ،
هیس ... گوش فرا ده ، شبان است که میخواند ،

۴

ای دختر بی خدا در خیمه گاه بنشین
چرا بیرون می آیی و هوشربائی می کنی ،
عاشوقم کرده یی و آرامم نیست
با نغمه سرایی
با دشت پیمائی
بی گوسفندان بیصاحبم ،
به دشتها افتاده ام
افسوس قلبم را با عشقت سوزاندی ،
پایم را با تارهای گیسوانت بستی ،
من دیگر قرار ندارم – و به زور خواهمت ربود .
ای دختر کوهسار ،
ای دختر افسونکار
ای دختر گلرو ،
آنوش مشگین مو ،

هرگاه پدرت و مادرت ترا بمن ندهند ،
من رودی از خون جاری خواهم کرد ،
به‌کوهها خواهم افتاد ـ و بی‌گمان گم خواهم شد ،
چشمان سیا ،
چشمان دریا ،
و ابروان کمانی ،
تنها برای تو ای دختر .

۵

« سارو » اینچنین صدا سر میدهد ،
و آن دختر را در خیمه گاه‌آرامشی نیست ،
ـ ننه جان آن که‌بود که مارا بازمی‌خواند ،
مگرتو نمیدانی . . . بشنو و ببین...
آنوش دیگر بس است ، به خیمه گاه بیا ،
تا به‌کی بیرون می‌دوی واینسو وآنسو مینگری ،
همه میگویند ـ این‌چه دختریست ...
و به نزد هزاران کس میروند و نجوا میکنند
ـ مادر ، گوش فرا ده ، در دامن‌آن کوهسار ،

تا چه حد آن سبزه زار به سبزی میزند ،
ننه جان بگذار بروم ، بچینیم ، بتنم
درسینه آن کوه «جان گولوم»(۱) بخوانم
آرام باش « آنوش » تو دختر دوشیزه را ،
با شبانان جوان چکار !
در خیمه بنشین و سرگرم کارت باش ،
متین باش ، ای دختر شرم کن شرم .
آه ... ننه جان ، نمیدانم چرا ،
گاه دلم گریانست و غمگین و سوگوار.
وگاه پرمی گیرد تاپرواز کند

---

(۱) روز «هماعبار سوم» بروز معراج مسیح می گویند . که چهلمین روز پس ازعید پاک و مصادف با بهار میشود. در همین روز است که جوانان ارامنه بصحرا میروند (مثل روز سیزده نوروز) و برقص و شادی مشغول میشوند.به « جان گلوم» که رقص و آوازی همگانی است میپردازند این رقص ودست دردست هم آواز خوانان انجام میگیرد و نیز در همین روزاست که در ضمن رقص « ویجاک » می کشند . بدین معنی که کاغذ و نوشته‌هائی را در کیسه یی میریزند (تفأل وار) و با در آوردن آن درحقیقت بخت خودرا می آزمایند . همچنانکه « آنوش » نیز در اواسط همین منظومه ، دست به کیسه میکند و فالی در میآورد که برروی آن چنین نوشته‌شده است : « ایکاش بدن کسی که عشق ترا در سر می‌پروراند ، گلوله باران میشد » مترجم

نمیدانم به کجا ... نمیدانم به کجا .
ـ ننه جان ، ننه جان ، چه باید کرد
چه کند دلبند بیخواب ونا آرام تو...
ننه جان، ننه‌جان بگذار، تا کوزه برگیرم
بادختران بطرف چشمه سارروم .

٦

دختران، کوزه ها بر دوش
شادان وخندان برلب آب فرومی‌آیند
باوجد وسرور به شانهٔ هم می‌زنند
وطنین سرودشان درفضای کوهساران می پیچد
ـ آب اززیر ابرمی‌گذرد
موج برمی‌داردو کف‌می کند
آن یار کیست نشسته است
ودرآن کوهساران زارزارمی‌گرید .
ای آبهای سرد ، ای آبهای زلال
که‌ازکوهساران فرومی‌آئید
می‌آئید وازدشت و صحرامی‌گذرید ،

آیایارمن ازآن نوشیده است ؟.
آیانوشید ، آیاخنك شد ؟
قلب سوختهٔ آن یار
آیا تسکین یافت ، آیاساکت شد
درد بیخواب آن جگر
- ای دختر ، یارت از عشق تو
سوخته ومدهوش آمد ورفت
آن سوخته جان آمد وبگذشت
وباآب سردتسکین نیافت ...
آب از زیرابر بیرون می‌آید
موج برمی دارد و کف می کند
آه ... این یار نازنین من است ؟
که درآن کوهسار، زارزارمی‌گرید

۷

وناگاه دردل مادرسالخورده
پنهانی شکی مبهم بیدار شد
-چه هنگام بودکه‌آنوش کوزه را بر داشت



به چشمه‌سار رفت و برنگشت
ابرها آمده اند و کوهساران را فرا گرفته اند
دره ها را پر کرده اند و یکدیگر را در بر گرفته اند
هزاران شور و شر ، هزاران افسوس
اینک هزاران جوان گرد هم آمده اند
و پیرزال ناگاه از جا برخاست
به کجا رفتی ، ای آنوش شیطان

ودست برپیشانی ، برفراز دره
فرزندبی باك خود رامی خواند وبازمی خواند
ـ ای‌دخترتیره‌دل ، مگرترس تراباز دارد
دخترهم تنها به دره میرود ؟!
ابرجمع شده است ، دریاتاریك شده است
چه‌گم کرده یی، که نمیتوانی پیداکنی
ای‌دختر،ای‌آنوش ، ای دختر، ای‌آنوش
ومادربرزانومی زند وباتأسف ناله سرمی دهد
متحیر ،برلب دره ایستاده است
وباقلبی تاریك به ژرفای دره‌می‌نگرد
ابرهاآمده‌اندوکوهساران رافراگرفته اند
دره ها را پر کرده اند ویکدیگررا دربرگرفته اند
هزاران شور وشر ، هزاران افسوس
اینك هزاران جوان‌گردهم‌آمده اند

۸

ـ بگذار ، مرا باز می خوانند ... مادرم می فهمد ...
نه آنوش ، کمی ، فقط کمی بمان ،

برخیز بگذار بروم ... آه چه دیوانه ام من . . .
تو مرا دوست نداری ، دوست نداری همچون من ،
تنها منم که می‌گریم و رنج میبرم ،
و تو در دامن کوهها نغمه ها می‌خوانی . . .
دیرگاهیست که تو مرا فراموش کرده یی . . .
من از کی اینجا آمده‌ام و سنگ شده ام
و در انتظار تو ای سنگدل باز میمانم ،
تا آن‌حد باز میمانم که چشمم آب شود،
به من گوش فرا نمیدهی ،
افسوس نمیخوری ،
نمیگوئی –
من چه می‌شوم ...
من خواهم سوخت ،
آتش خواهم شد
آب خواهم شد –
حل خواهم شد .
من . . . نمیدانم
چه خواهم شد
اگر یکبار هم

اینسان بمانم . . .

می‌گویند بید

همچون من دختری بود

که در انتظار یارش بازماند

یاری که به دیدارش باز نیامد

بیچاره لرزان ،

ونومید ، خمید

و از درد خشگید

و بید مجنون شد ...

و بر لب آب ها

سرش را خم کرد

هنوز او میلرزد

و آهسته می‌گرید

و تمامی سال را ،

می اندیشد

که یار یار را

چسان فراموش می‌کند ...

ـ ای آنوش ، آنوش‌هان چه میگویی

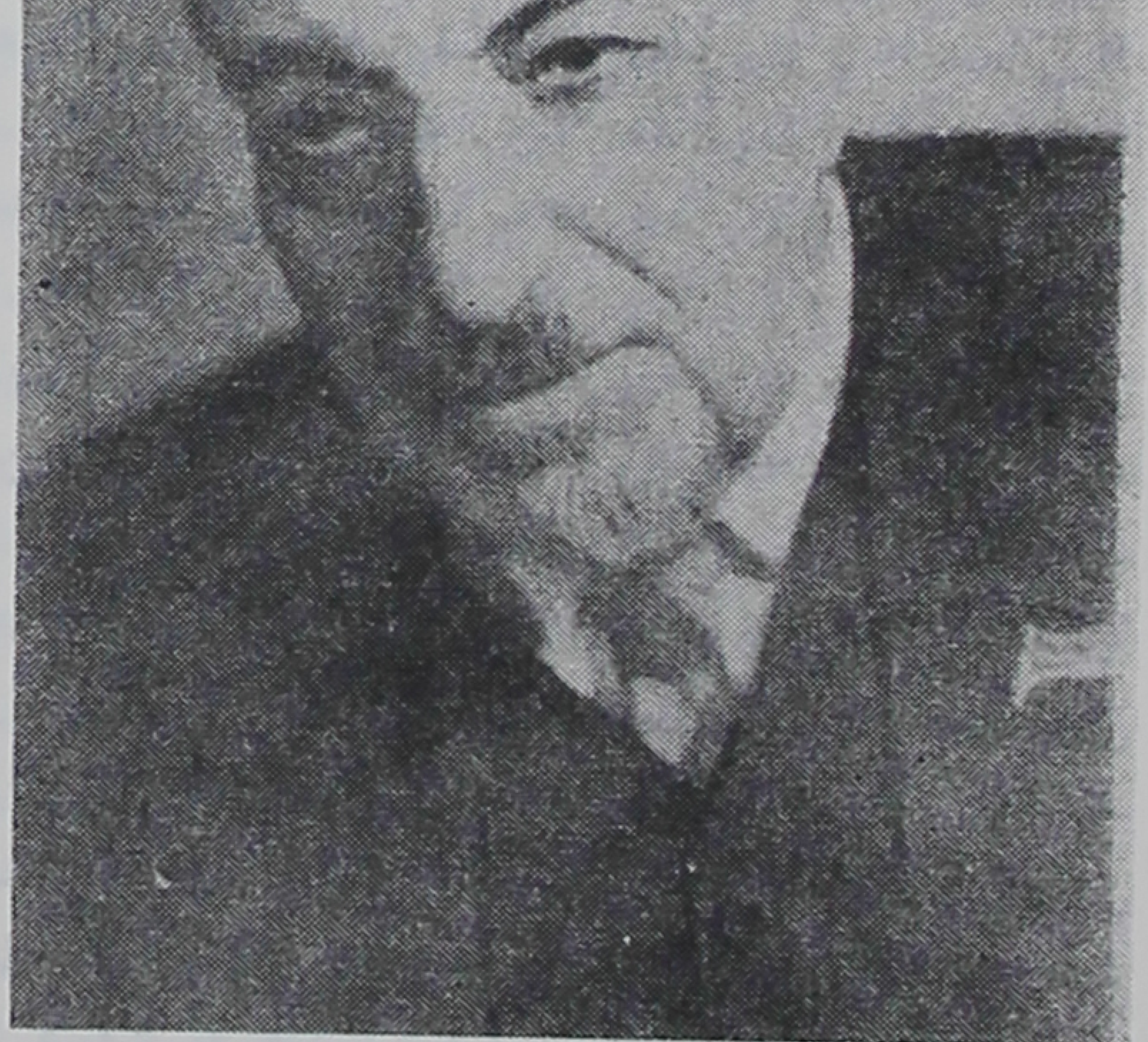
مگر تو نمی شنوی

که بر دامن کدامین کوهساران نغمه می خوانم
با چه‌کسی سخن می‌گویم ...
در کدامین شبها ، سوت میزنم
چه‌کسی را بازمی‌خوانم...
آنگاه که میمانم و متحیر می‌نشینم
با چه‌کسی خلوت می‌کنم
آنگاه که ناله می‌کنم و آه می‌کشم
چه‌کسی را بیاد می آورم
ای آنوش آنوش ، آنوش بی خدا
سرمست و ناتوان
شبان اینچنین ناله سرداد
آب شدو خاموش‌گردید...

۹

آنوش، ای‌آنوش ،آنوش بخانه باز آی...
مادرش اورا باز می خواند ، ناله سر می دهد وباز می خواند
ننه جان باز می آیم ، باز می‌آیم ننه جان ...
از دره صدای آن دختر طنین می افکند .

و گیسوان بهم ریخته اش را بر شانه های آویخته
و بر سیمای گلگونش انداخته
از زیر ابرهای سبکبال بیرون آمد
آنوش همچون آهوی رمیده
او کوزهٔ خالی را باز آورد
درحالیکه دسمالش را برگردن نداشت
آن را هم برلب آب برجای گذارد ...
آه ، بی اعتنائی دختر جوان ...
ـ و اینچنین شکوه سرمیدهد ، مادر ترسیدم
ومی خواند به‌گریه و نمیتواند .
مادر ، در درون دره مردهایی دیدم
پنداشتم که دشمنانندکه شنا می‌کنند ...
مادر خشمگین نفرینش می‌کند،
به آنوش فراموشکار و ترسوی خود ،
و نفرین کنان فرود می آید
با کوزهٔ خالی دیرین بر شانه اش



آودیك ایساهاکیان :

سر پردرد من رؤیا نداری
بهرجا پا گذاری جا نداری
کنی درهر کجا سیروسیاحت
درآغوش کسی مأوا نداری .

آودیک ایساهاکیان Avedick - Isahakian در سال ۱۸۷۵ در کنار سواحل دریاچه لادوگا، یعنی شهرالکساندراپل (این آگان کنونی) چشم به‌جهان گشود . و درسال ۱۹۵۷، پس از گذشتن هشتاد و دو بهار از عمرش جهان را بدرود گفت این شاعر عالیقدر ، تحصیلات ابتدایی را در مدرسهٔ ملی زادگاهش شروع کرد ، ولی هنوز از شاخ زندگی برگی نچیده بود که به سال ۱۸۸۵ اجباراً جلای وطن کرد و با عده‌یی از جوانان ارامنه بسوی روسیه رهسپارشد.و درآنجا بتحصیلات خودادامه‌داد.وسپس وارد مدرسهٔ « گیورگیان اچمیازین » گشت .

ایساهاکیان از عنفوان شباب یعنی از دوازده سالگی به نوشتن و سرودن اشعار و نشر عقاید آزادیخواهانهٔ خود پرداخت . و همین ذوق فطـری و عشق مفرط و علاقه به ادبیات بود که او را درسال ۱۸۹۳ برای اولین بار به اروپا کشانید وپس ازسیر به ارمنستان بازگشت . وازآنجاکه روحی آزادیخواه داشت وتحمل مشقات و دربدریهای ملتش ازدست حکام و سـرداران تزاری برایش مشکل بود ، برای گسستن زنجیر های ظلم و استبداد و نجات هم‌میهنانش از زیر یوغ استعمار . شروع به فعالیت‌کرد ولی بعنوان عضو فعال ومؤمن انقلابیون علیه روسیهٔ تزاری پس از چندی دستگیر شد ودر «ایروان» زندانی‌گشت . وپس‌از رهایی از این‌نخستین زندان بود‌که یکی از آثار خود را به‌نام «ترانه‌ها و دردها» انتشار داد .

درسال ۱۸۹۸ ایساهاکیان مجدداً دستگیر و به بندر «ادسا» واقع در ساحل شمال غربی دریای‌سیاه تبعیدومحبوس گشت . اما پس از آنکه یکسال ازآن دوران سیاه (که مرتباً روح و جسم شاعر را رنج می‌داد) گذشت درسال ۱۸۹۹ به-

ارمنستان مراجعت کرد . و در سال ۱۹۰۰ باردیگر به اروپا سفرکرد و در دانشگاه «مونیخ» در رشتهٔ علوم فلسفه وادبیات به‌تحصیل پرداخت . ونیز در سالهای ۱۹۰۱ ، ۱۹۰۳ ، ۱۹۰۸ به شهرهای وین ، باکو ، و پاریس رفت . و دیگر بار به ارمنستان آمد و درسال ۱۹۰۸ باعده‌یی از متفکران برجسته ارمنی دستگیر شد .

ایساهاکیان پس از همین دستگیری بودکه یکی از شاه‌کارهای نفیس و ارزندهٔ خود بنام «منظومه ابوالعلاء» را به جهان ادب وهنرعرضه داشت . وآنگاه درسال ۱۹۱۱ مجدداً به اروپا سفرکرد ودرکشورهای مختلف‌آن قاره به‌سیروسیاحت مشغول شد وبعد در سال ۱۹۲۷ به ارمنستان بازگشت وتاسال ۱۹۳۰ در آنجا اقامت گزید و آخرین سفر او به اروپا تا سال ۱۹۳۶ بطول انجامید ، وپس ازآن برای‌همیشه ، ازوطن بخارج نرفت .

ترانه‌هـای «آلاگیاز» «بینگول» «ماچکال» «قلب‌مادر» «فرزند غریب» «یاری‌که دوست میداشتم بردند» «چشمان‌سیاه» «ابرهای سیاه» ترانه‌های‌عاشق دوره‌گرد» و دهها ترانهٔ‌دیگر ازآثار طراز اول او بشمار میروند . واز میان آثارمنثور او نیز ، میتوان از داستان «مهرساسونی» نام بردکه‌ایساهاکیان دراین داستان ، وضع نابسامان ارمنستان را پس از ششصدسال دوران اسارت و بردگی (که سرانجام به آزادی منتهی شد) بطرزی بسیار شیوا بازنوشته است . تألیفات دیگر اوعبارتند از : «لی‌لیت» «چپق شکیبائی» و «آنها پرچم ندارند.» وغیره آودیك ایساهاکیان‌درآثارخود میهن پرستی و بشر دوستی و آزادیخواهی را انتشار داده و همواره بازور وستم وجهل و تعصب و نژاد پرستی مبارزه کرده است وی در نظم و نثر از استادان بزرك معاصر است ، تاآنجاکه درحق اوگفته‌اند ، وی

سعدی مشرق زمین و هاینه مغرب زمین محسوب میشود .

ایساهاکیان یکی از شخصیت های بزرگ جهان امروز بشمار میرود ، و بهمین لحاظ است که پیوسته اشعار و آثارش مورد توجه بزرگترین استادان معاصر واقع شده و بخصوص در تودهٔ ملل جهان و خاصه ملت ارمنی نفوذ و تأثیر فراوان داشته است . این شاعر و نویسندهٔ بزرگ ، درسال ۱۹۴۳ به عضویت آکادمی علوم جمهوری ارمنستان انتخاب شد و در اواخر عمر ، نشان عالی «جایزهٔ علمی وادبی وهنری»شوروی را که یکی از بزرگترین نشانهـای آن دیار محسوب میشود دریافت داشت ایساهاکیان را میتوان یکی از ارکان اربعهٔادب وهنر ارمنی بشمارآورد . شاعری که پیوسته سرایندهٔ عشقها و آرزوها و دردها و نامرادیهای ملت خویش بود . وبهمین لحاظ استکه تاجهان باقی است نام او بر تارک ادبیاتو شعر، این بزرگترین پدیدهٔ روح بشری ، خواهد درخشید

به مادرم

ازوطنم دور شده ام

واز مادر عزیزم ، جدا

غریب و بینوایم ، بیخانه ام

غمگین وافسرده ام،بیخوابم

ای مرغ‌های رنگین که از کوهساران می آئید
راستی را ، مادرم را دیده اید؟!
ای بادهای مواج که از اقیانوسها می وزید
راستی را ، سلام او را آورده اید؟

مرغ ها و نسیم ها به نزد من آمدند
بی صدا از کنار من گذشتند
با قلب تشنه ام ، با قلب آرزومندم
حتی بی‌حرفی ، روبرو شدند.

آه ، بردیدار تو و بر زبان شیرین تو
در اشتیاق توأم ، ای مادر عزیزم
ایکاش ، ایکاش ، در خواب
تا پیش تو پرواز می کردم ، ای مادر عزیزم

آنگاه که در شب آرام در خواب نازی
روحت را در آغوش گیرم و بوسه زنم
با اشتیاقی آتشین ، قلبت را برگیرم
گریه کنم و خنده کنم ، ای مادر عزیزم

در لحظهٔ اندوه

درمیان مردم ، تنها غریب زندگی‌می کنم
دیدگان آنان مرا درودنمی‌گویند
وقلبهای آنان برروی من بسته است
وروح آنان صدای مرانمی شنود.

ودستان من ، اندیشه های ژرف منند
که بابالهای عظیم بی‌کران ها را درمی پوشانند
آن ستارگان فروزان ، چشمانی ترحم انگیزند
که درلحظهٔ اندوهم،برمن لبخندشیرین میزنند

یاد آوری

ازدریچهٔ تنك زندان ملال آور
ستارگانی باچشمان فروتن دیدم
که سوگوار واندوهگین
برمن نگاه می کردند

مادر وخواهرم را به یادآوردم
که برخاك مقدس پدرانم
مرا به یادمی‌آورندوخاموش می‌گریند
همراه ستارگان فروتن ، اندوهگین ...

مرگ

نامرئی وخاموش
شب وروز
میرود و میرود
سراسردنیارا
زیرپامی‌گذارد
غبار برمی انگیزد
وبه باد می دهد
وجاودانه
میرود، میرود

دیروز و امروز

پنداری دیروز بود
که من کودکی چالاك بودم
وبردرخت سبز بالا وپائین میرفتم
اما امروز روحم غمگین است
دوستی شانه های خسته‌ام را می فشارد.
آنروز که ترانه‌ها ورؤیاهای‌خودرا به هیئت‌دسته‌گلی درمی‌آوردم
من امروزدیگر ازراه خود گذشته ام
وتارهای سپید، برموهای سیاهم بافته می شود.

دیروز بهاربود
وامروزپائیز است
ای برگهای سبز
به چه هنگام زردشدید ...

بیهودگی

همه‌چیز عبث ، ورؤیایی گذرانست
اگرستاره هم بودی ، خاموشی سرانجام تو بود
انسان هیچ است ، غبار در غبار
وچنین است که دردش از کرهٔ خاك نیز عظیم تر است

سومین سوره (۱)

و کاروان ابوالعلاء بسان زمزمهٔ ملایم چشمه ساران
در پرتو سیمگون مهتاب ، آرام و هماهنگ گام برمی داشت
و مهتاب چون سینهٔ تابناك و درخشان حوریان
گاه شرمگین در پس ابر ها پنهان بود ، و زمانی لرزان و زیبا
می درخشید

---

(۱) سومین سوره از ؛ سوره های هشتگانه منظومهٔ معروف « ابوالعلاء معری » بزرگترین اثر ایساهاکیان است که بمناسبت تفصیل بیش ازحد ؛ و از آنجا که تمامی آن قبلا در مجلهٔ « ارمغان » بوسیله همین مترجم ترجمه شده بود ؛ تنها بترجمه همین یك سوره اکتفا شد . مترجم.

گلهای عطر افشان زیبا ولعل نشان در خواب نازفرورفته بودند.
و پرندگان با پر و بالهایی همچون رنگین کمان ، با نغماتی
دلپذیر یکدیگررا نوازش می کردند
نسیم با رایحهٔ دل انگیز میخکها نجوا گر داستانهای هزار و
یکشب بود
و سرو نخل فروخفته ، در خواب ناز در کنار جاده ها در
اهتزاز بود
ابوالعلاء درحالیکه گوش به زمـزمهٔ نسیم داشت ، زیر لب
چنین می گفت :
« واین همان جهانی‌است که حدیثی بی‌سرانجام و معجزه‌ایست
شگفت آور
آیا چه‌کسی این حدیث مفصل را سروده و اختران راباهزاران
شگفتیشان آفریده است
قومی آمده اند و قومی رفته اند و معنی آن را درك نکرده‌اند
تنها شاعران حقیقت را باز یافته اند و هماره آن را بانغمه های
خودتکرار میکنند
نه از آغاز و نه از انجامش ، کسی را خبری است
هر دمش قرن ها می پاید ، وآن را ابتدا و انتهائی نیست
وهمچنان این‌حدیث پرشکوه‌برای‌مولودی‌تازه‌ازسر گرفته‌میشود

وعمری دیگر، دگربار آغاز می گرددو پایان می پذیرد .

زندگی رؤیاو جهان افسانه است . وملتهاو نسل‌ها ــ کاروانی گذران

که دراین افسانهٔ رؤیا آمیز درخشان و ناشناخته بسوی گوررهسپارند

ای مردم کورو نادان ، بی رؤیا و بی اینکه به این حدیث مفصل گوش فرادهید

شما که از گلوی یکدیگر لقمه می ربائید و جهان را به دوزخی وحشتبار مبدل میسازید

قوانین شما ، طوق و تازیانه است و بسان تار عنکبوتی دیوانه ، فرار ناپذیر

که بازهرتان نغمهٔ بلبل ورؤیای گل رامسموم می کنید.

ای مردم فلك زده ، قلب‌های تیره و اعمال اهریمنی تان به گردو غبار مبدل خواهد شد .

وپنجهٔ غدار زمانه جای پای کثیفتان را ، محو خواهد کرد.

وباد صرصر از سنگهای مزارتان خواهد گذشت.

اماپیوسته از این رؤیای شیرین وحدیث پرشکوه ، برخوردار نخواهید شد.

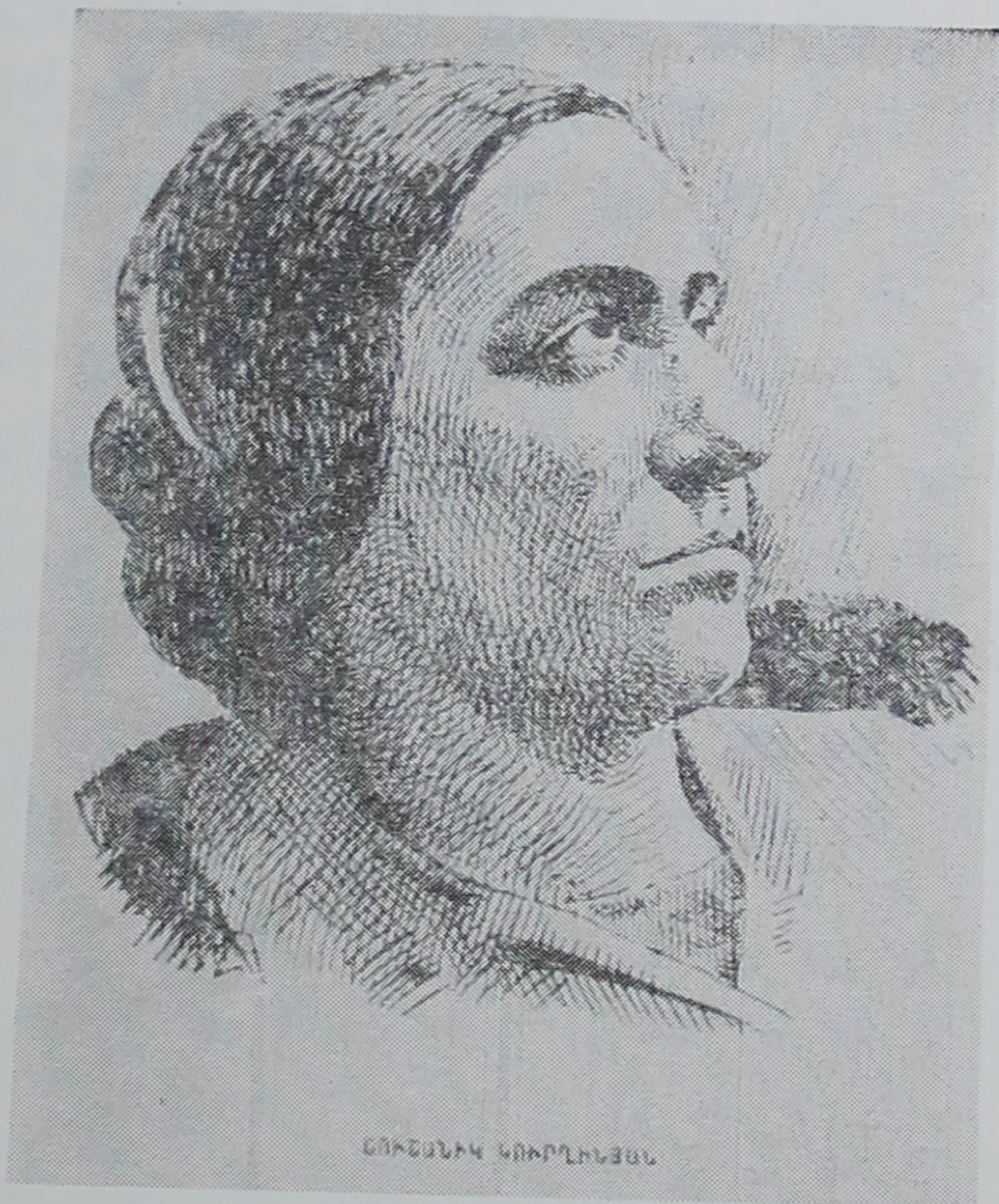
کاروان های اختران گهربار در پهنهٔ آسمان سرگردان بودند

و گوئی در آسمان بیکران ، این آوای اختران درخشان بود

که طنین افکن بود

وسراسرجهان راازصدای افسونگروجاودانه آسمان پرکرده بود
وتنها به نغمه های دلنشین ابوالعلاء معری گوش جان فرا می داد
ـ«بران کاروان ،وآوای لطیفت راباصدای روشن آسمان درآمیز
دردم را به دست نسیم بسپار، وبی نگهی به آغوش مادرطبیعت
پناه ببر
مرابه سوی افق روشن وبیگانه،ناشناخته ودورافتاده وکرانهٔ خلوت
وخالی ازسکنه هدایت کن
تنهایی مقدس ، توای واحهٔ من، درسرچشمهٔ رؤیاهای جان پرور
ای آسمان آرام ، توبامن سخن بگووبازبان اخترانت دلداریم ده
روحم راکه زخمی دنیاست نوازش کن ، روحی که از ابناء بشر
متألم است
اشتیاقی خاموش نشدنی درمن نهفته است وقلبی محتاج همدردی
همیشه گریان
ودر روحم رؤیائی زیبا ، اشکی پاك، وعشقی است بی پایان
روح من آزاد است ، وهرگز قدرت حاکم بـر خود را تحمل
نخواهد کرد
نه مرزی و نه قانونی، نه سرنوشت ، نه خیروشـر ونه محشری
بر سرمن هیچ حقی وهیچ سایه یی مباد
که هرچه خارج ازارادهٔ من است ، زندانست وعبودیت وجور

می خواهم ، آزاد، بی قید ، نافرمان نیز بی ایمان باشم
روحم تنها در آرزوی آزادی بی کران و بی انتهاست
و کاروان به پیش می راند و برفراز آن اختران فروزان ـ
با لبخندی کودکانه و چشمانی جاودانه پر گهر می درخشیدند
و سو سوی اختران، او را با مهر و مهربانی به پیش می خواندند
و وجودش را از آوای هزاران زنگ های بلورین آسمان
سرشار می ساختند
در شب صاف ، جاده در میان انوار سحرانگیز در دور دستهای
فیروزه فام در تلالو بود
و کاروان آرام آرام به سوی افق فیروزه یی ره می سپرد



گیورقینیان :

مگر در اوراق غم انگیز تاریخ
جائی برای رنجهای ما باقیست ؟
مگر در روزهای وحشتناک قتل عام
پیوسته باید همان بردهٔ جبان بمانیم .

شوشانیك گیورقینیان Shooshanick - Koorghinian
شاعرهٔ ارمنستان شرقی درسال ۱۸۷۶ در الکساندراپل (لنین آکان کنونی) درآغوش خانواده یی تهیدست چشم به جهان گشود .
تحصیلات ابتدائی خود را درمنتهای فقر و بدبختی در زادگاه خود گذراند . وهم این فقر و بدبختی بود که باعث شد گیورقینیان علی رغم میل فراوان و علاقهٔ وافری که داشت از تحصیلات عالی بازماند . و خود شخصاً به مطالعاتش ادامه دهد
گیورقینیان درسال ۱۹۰۳ از «الکساندراپل» به «روستوف» عزیمت کرد، ودرآنجا به جنبشهای کارگری و نهضتهای سیاسی و اجتماعی پیوست ، درسال ۱۹۱۰ بود که به بیماری مزمن ریوی دچار شد ، وپس از این سال بود که اغلب برای معالجه بنقاط مختلف روسیه سفر کرد. تا سرانجام در سال ۱۹۲۱ سالی که در ارمنستان حکومت جمهوری سوسیالیستی اعلام گردید به ایروان انتقال یافت وآنگاه به زادگاه خویش عزیمت نمود ودرآنجا اقامت گزید . وعاقبت درسال ۱۹۲۷ ، پس از یك عمر پرافتخار ۵۱ ساله ، درگذشت ودرمیان احساسات پرشور ملت خویش به خاك سپرده شد .
اولین شعر گیورقینیان درسال ۱۸۹۹ در هفته نامهٔ «داراز» به چاپ رسید، وهم این شعر بود که آغاز شهـرت او شد . سال ۱۹۰۳-۱۹۰۷ را بـاید پربارتـرین و شکوفـاترین دورهٔ زندگی این شاعره دانست . نخستین مجموعه اودرهمین سال بانام «نا قوسهای سپیده دمان» انتشار یافت مجموعهٔ دیگری از اشعـارش درسال ۱۹۳۹ درایروان چـاپ و منتشرشد . وآخرین بار درسال ۱۹۴۷ مجموعهٔ کاملی از اودر ۵۴۰ صفحه، درایروان به طبع رسید.
تاریخ شعر ارمنی نشان داده است که در بین شاعره هایش

هیچکدام به اندازه گیورقینیان شهرت و محبوبیت نیافته اند ، و بهمین لحاظ باید وی را نامدارترین شاعرِ دهای ارمنستان محسوب داشت . شاعره یی که همواره نشاندهندهٔ وضع زندگی مردم و حیات سخت و جانفرسای کارگران بوده است .

به بلبل

ای بلبل بیاتاباهمدیگر بنشینیم
آوایمان را باهم درآمیزیم ونغمه سردهیم
وازامروز برادرانه بهم درآمیزیم
دردهای مشترکمان را

بهاربگذشت ، پائیزمی آید
زمستان هم چندان دورنیست
برادرجان گریه کن ، دیگرگل سرخی نیست
شاخهٔ گل افسرده ماند

ای برادر بخوانیم ، درد را بخوانیم
تودرد گل سرخ مرده‌ات را
ای برادربخوانیم ، دردرا بخوانیم

من درد وطن ویرانم را

بهار رفت ، بهارخونین
پائیز و زمستان در راه است
آه ... برادرم بی خانه ماند
وخواهرم ازگرسنگی، بی‌جان شد

ای بلبل بیا ، درد را بخوانیم
دردگل سرخ ووطن ویران را
بیا برادربهم درآمیزیم
دردجانخراش قلبمان را

پسرك

پسرك برلب چاه
سربرخاك ،گریه می کرد
-«به اوگفتم ، چراگریه می کنی
چه‌گم کرده‌یی که پیدانکردی»

آه ... خاله جان ، من
سیبی سرخ وشیرین داشتم
نگاه کن ، پسرك درون چاه را نگاه کن
میخواستم بااو بازی کنم.

به اوگفتم بیا تا به طرفت پرتاب کنم
سیب سرخ شیرینم را
توهم آن رابالا بینداز تامن بگیرم
تازورهای خودرا بیازمائیم .

اکنون سیبم را بازنمی دهد
آن پسرك شیطان درون چاه
آه ... خاله جان چه گریه یی می کند
چرامثل من اشك میریزد .

من

من سرایندهٔ روزهای سیاهم
ولحظات مرگبا راحتضار

بهارزندگی را
وگل رنگارنگ راندیده ام

من «جیرجیرك» ویرانه‌ام
درشکافهای ویران
باخاکستر نیمگرمش
ولانه یی که یکنواخت صداسر می دهد.

من جویبار اشکهایم
رنجهای‌ملت بینوایم هستم-
تاکنون خشك نشده ام
ودرزمین نابود نشده ام

من سرایندهٔ روزهای سیاهم
ولحظات مرگبار احتضار
ترانه های خونین خوانده ام
وامیدم را باگریه پرورش داده‌ام

ساحر بزرك

میخواستم ساحری بزرك باشم
باتوشه ئی ازطلسم های بیشمار
وترا مسحور کنم که بی‌من
حتی لحظه یی‌دور،زندگی‌نکنی

میخواستم ، درگلزار قلبم
همچون هزار دستانی بال شکسته باشی
ودر روح من چهچه زنی
نغمه های غم وشادی را

می خواستم درآسمان ابرآلود زندگیم
چشمان آتشینت شادان برق بزنند
همچنانکه ستارگان درشب آرام
درآسمان‌آبی وساکت چشمك میزنند

چسان ترامیخواستم مسحور کنم
آنچنانکه آسمان احساس نمیکرد ، ودنیانمی دید .

آنچنانکه قلبم باقلبت در میآمیخت
وهیچ خدائی مارا ازهم جدا نمیکرد..

و من قطره‌یی از اندوه را می‌سرایم

خواستم شعرآسمان ، ستارگان ، ماهتاب
وفضای‌آبی را بسرایم
بهار را ، شادمانی روزگارجوانی را
وچشمان یار را .
خواستم شعر اندیشه های شاداب
ورؤیا های شکوهمند خویش را بسرایم
از زوایای‌لایتناهی ، چون تاجی پرشکوه
ترانه های روحپرور بسرایم
آزاد وآزاد ، باپروازی بی بیم
ازهمه آزاد
آتش خاموش نشدنی‌قلبم را
در قلب همگان بیفروزم
افسوساکه نشد ...ونفس‌وحشیانهٔ دردها
و روزها واسارت

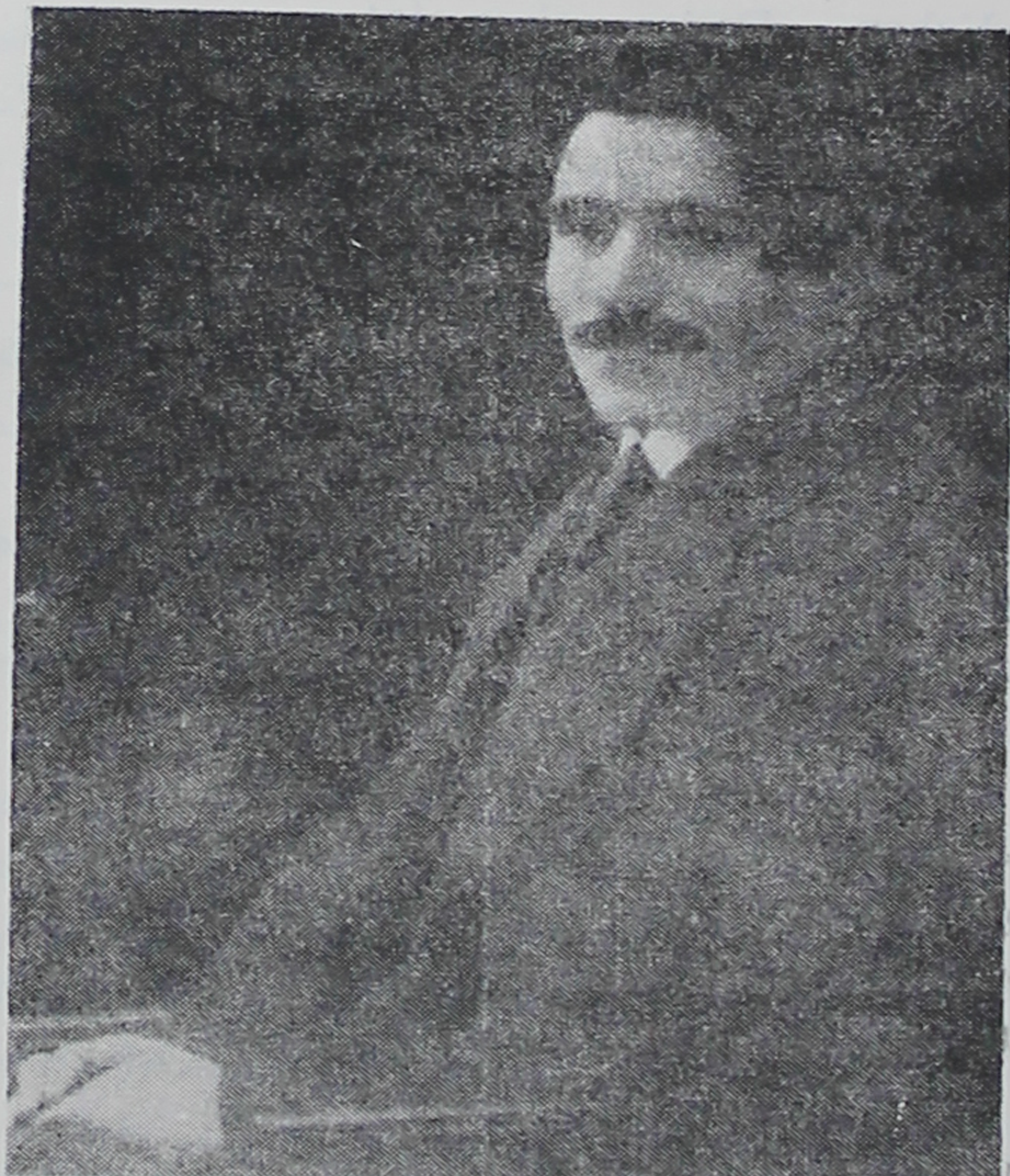
آرزویم را ویران کرد ... ومن وبی یارویاور
همچون برك بینوا

دربرابر بادکشندۀ خزان زودرس
ومتواری ازسرما

درژرفنای پرچین وچروك شکنجه ها وقیدها افتادم
لایتناهی تاریك ...آه ، مردند ورفتند ،
بی بازگشت تا ابد

زبانه های اندیشه های پرشکوهم
ورؤیاهای بی سامانم
ودر دهلیز تاریك قلبم
سوك راه یافته است و درد جولان می دهد

درآنجا بام تاشام ... بی خواب وخسته می‌سرایم
قطره ئی ازاندوه رنجبار مردم بینوارا .



واهان دریان:

برای ملت‌ها سپیدهٔ تازه می‌دمد- در وطن من شب تیرهٔ ظلمانی، حکمفرما است- بیدار شوید، برخیزید، ای نیروهای زنده- قلبتان را همچون آتشکدهٔ فروزان- همواره روشن نگاهدارید- در ظلمت دژخیم قلب شعله ورتان را...

واهان دریان Vahan . Derian در سال ۱۸۸۵ در دهکدهٔ «گانجا» ازقراءگرجستان ،درخانواده یی شریف و نجیب وممتاز پرورش یافت .پدرش کشیش سوکیاس ازروحانیان دانشمند و روشنفکر بود ، وخواهران وبرادرانش هرکدام بنوبهٔخود ازمتفکرین وافراد سرشناس زمان خود بودند.

دریان تحصیلات نخستین خودرا درنزد پدروهمچنین در مدرسه زادگاهش وسپس درتفلیس گذرانید.آنگاه برای تکمیل و ادامهٔ آن روانهٔ مسکوشد . ودرآنجا واردرشتهٔ شرقشناسی مدرسه عالی لازاریان گردید.ازسال ۱۹۰۳ که مصادف باجنبش آزادیخواهی ارامنه ترکیه ودوران پرآشوب ساسون و تسخیر اموال کلیسای ارامنه در روسیه وجنگ روس وژاپون بود ،تا سال ۶-۱۹۰۵ که نخستین انقلاب روسیه به وقوع پیوست کلیهٔ مدارس آن سامان من جمله مدرسهٔ لازاریان تعطیل شدودریان ناگزیراز تحصیل بازماند . دریان دراوائل سال ۱۹۰۶ پس از آن سیاحتها برای گذراندن امتحانات نهایی خود به روسیه بازگشت وپس ازفراغت ازتحصیل ازآنجاوارد دانشگاه مسکو گردید و به مطالعـات ادبی ، هنـری ، تاریخی و اجتماعی وسیاسی پرداخت .

دریان درسال ۱۹۰۸ نخستین مجموعهٔ شعر خودرا در تفلیس بنام«رؤیاهای پگاهی»منتشرساخت ودرسال ۱۹۱۲ مجموعهٔ کامل خود را به چاپ رسانید . ودرسال ۱۹۱۳ دانشگاه مسکو راباپایان برد ولی ازآنجاکه همواره حرص دانش طلبی داشت درهمان سال واردرشتهٔ السنهٔ شرقی دانشگاه پطرزبورگ(لینگراد فعلی)شدودراین دانشگاه زیر نظر اساتید بلند قدرچون(پروفسور آدونتز»و«نیکلاماری» زبان کلاسیک و جدید ارمنی را مورد مطالعه قرار داد ی درعین حال به مطالعات خود درزمینه‌های فلسفه وعلوم اجتماعی وسیاسی ادامه داد دریان ازنظرمیزان

مطالعه ، یکی از کارکرده ترین شاعران ارمنی است و به همین
لحاظ «دربین تمام‌شاعران ارمنی زبان با تجهیزات و اطلاعات
وسیع و گسترده یی به میدان شعروادب پای‌نهاده است » واین
گفتهٔ «تومانیان »بود.وخودنشان دهندهٔ آنست‌که براستی‌دریان
از نظرپژوهش‌وتحصیل درعلم‌ودانش دربین‌کلیهٔ نویسندگان
ارمنی‌زبان چهره‌یی یگانه بشمار میرود . و هم این مطالعات
بسیار وکارها وزحمات فراوان او بودکه وی را به بیماری‌سل
دچار ساخت وسرانجام درسال ۱۹۲۰ ازپای درآورد .
از آثارمنظوم‌دریان‌میتوان‌ازکتابهای «رؤیاهای‌پگاهی»
«شب ویادبودها»«داستان طلایی» «سلهٔ اشعار» «زنجیرطلایی»
«بازگشت» «اقلیم ارمنستان» و «بهشت‌گربه» نام بردکه‌کلیهٔ آنها
درزمان حیات شاعر بچاپ‌رسیده است.

واهان دریان ، یکی ازشعرای قدر اول ارمنی است که
همراه با «هوانسیان » «تومانیان» و «ایساهاکیان» چهار رکن
اساسی شعر غنایی ارمنی‌را تشکیل می‌دهندوی‌شاعرغنایی‌ترین
شعرارمنی ، و درمیان قاطبهٔ شعرای ارمنستان صاحب آنگونه
شعریست‌که ازلحاظ وزن وموسیقی وهماهنگی وترکیب خاص
کلمات وتناسب واشتراك حروفی ازبرجسته ترین اشعار ارمنی
است . وشایدبهمین مناسب‌است‌که حداکثراستفاده را آهنگسا-
زان ارمنی ازشعراوکرده اندچراکه ازهرنوع شعردیگر،برای
استفادهٔ و بهره رساندن به آهنگهای گوناگون ؛ مناسب‌ترو
درخورتر وسزاوارتر بشمار میرود.

سکوت

آن زمان که شفق سرخفام به خاموشی می گراید
درآن هنگام که واپسین اشعهٔ خورشید بانوازشی محزون
قله های سیمگون کوهساران رامی‌افروزد
وزمانی که بر وبحر درافق شبرنك فرومیروند
مرا به خاك سپارید

آنزمان که غروب غمناك دامن می گسترد
درآن هنگام که غوغای شادی بخش روزآرام می گیرد
وهنگامیکه انوارسرخگون‌رنك می بازند، گلها به‌خواب‌میروند
وزمانی که کوه ودشت درتاریکی شب ناپدید می‌شوند
مرا به خاك‌سپارید

برمزارم گلهای میرابکارید
تاآرام وخاموش پژمرده شوند
مرابی هیچ شیون وزاری به خاك سپارید
سکوت،سکوت،سکوت

بی‌پایان

مزار

برمزارم نزدیك نشوید
مرانه تاج گلی نیاز است ونه شیونی
چراکه ناگاه شوق گریهٔ سوزان
در من بیدار میشود
وقلبم هرگز اشکی نخواهد یافت

***

بگذارید ، مزارم در دور دستها باد
آنجاکه زمزمه و آواز درخاموشی خفته اند
بگذارید ، غرق درسکوت همیشه باشم
مرا بیاد نیاورید ، به فراموشی بسپارید

***

برمزارم نزدیك نشوید
بگذارید قلب خسته ام ، ازطپش بازایستد
بگذارید درآن خلوتگاه دورتنها مانم
واحساس نکنم که نه عشقی است ونه جنونی
ونه گریه یی

تنها یك شادمانی

رستگاری را تنها یك راه است
وبیش از این نیست
دوست داشتن ـ جاودانه سوختن
پیوسته دردمند بودن ....
تنها یك شادمانی وجود دارد
که گرانبها و ابدیست
بی سلاح بودن و آواره زیستن
وپیوسته رنج کشیدن

زندان نافرجام

از دنیا شکوه یی ندارم
گلایه یی ندارم ـ
نه اینستکه همه در رنجند
همه نالانند

در این زندان نافرجام
چسان و که را نیایش کنم
آه ... که همه چون من بی سلاحند
وهمه آواره ...

همهٔ ما

همهٔ ما
کودکانی یتیم
کودکانی گمشده ایم –
جاودانه بی مادر .
همه دراین جنگل تاریك
حیران وسرگردانیم ...

ماهمه بدین دیار دوردست
پرتاب شده ایم،
پیوسته می خوانیم – آوایی نیست
چه کسی را نیایش می کنیم

چه کسی نجات می دهد ، چه کسی می آمد
تامارا به خانه برد

پیوسته سر گردان

در دیاری غریب—
من کودکی بینوا و بی مادرم
با اندیشه ها و دردهای درمان ناپذیر
در طوفان سهمناك

بی راهبر و بی پارو
شیفته و فریفته به پیش می‌روم
از همه جارانده
پیوسته سرگردان

در کرانهٔ سرد بیگانه
آن کیست که مرا پذیرد .
در روحم هم خوف و وحشت است

وهم مرك وملال
که در کرانهٔ دیگر ، سنگین فرودمی آید

شب تاریك است ومن
لالایی گوی خویشتنم
همچون مادری ، خود را

جاده ها

نمی دانم خطوط جاده های بیشمار
مرا تابه کجا خواهد کشانید
من هرروزبرسرراه می نشینم
وهمچنانکه پریشان وملولم ، برای تودعامی خوانم

جاده های مارپیچی من ، که میداند
شاید روزی تو، باچهره یی نورانی پدیدار شوی
شاید باسخنان گرانبهایت لبخندزنی .
وبه قلب ظلمانی من نورشادمانی تازه یی بازآری

راههای خم اندر خم من ، تابه دیاردور کشیده می شوند
راههای بیشمار مرابه خودبازمی خوانند
ای‌سپیده‌دم مرموز آیا کجائی
در روز درخشان نیکبختی
درروز دیداردیگر ...

شب

زمین وآسمان به خواب ناز فرورفتند
امامن خواب نیستم ،آیاتوهنوز بیداری
ـ بخواب نازنین من،چشمانت را فروبند
ـمن برایت قصه های طلایی می‌گویم
از کوهساران دورآوایی میآید
همچون صدای زنجیرهای سرد
ـ این پاسبان شب تاریك است
ـ بخواب نازنین من ، بخواب تا بیدار شوی

بزودی طبل ها وشیپورها به صدا درمی‌آید،

بزودی همه را به آنجا بازمی خوانند

بخواب و رنجهای جانکاهت را فراموش کن

بخواب نازنین من ، من ترا بیدارمی کنم



یقیشه چارنتز:

قرن ماست، که به ما سند میدهد ، اما کیفیت
بهای این سندرا نسلهای آینده‌اند که روشن می کنند
سندی که ارزش آن در شکست بهتر تعیین میشود
برای تسلط به قرن خویش فرض است که هم
با روح خود عمیقاً گذشته را احساس کرد ، وهم
در زمان حال کاملا نو بود .

یقیشه چارنتز Yeghishe Charentz در سال ۱۸۹۷ درشهر «کارس» بدنیا آمد . شهری که ایستگاه راه آهن بود و درجنگ بین‌الملل اول ، برسرراه سپاهیان روس‌قرار داشت ، لشگریانی که از آن محل به طرف جبههٔ ترکیه‌می رفتند. وهم این تصادف بودکه برای نخستین بار در روح شاعراثری همیشگی گذارد . پدرومادرچارنتز اهل«ماکو» بودند . اما او تحصیلات ابتدائی ومتوسطه را در زادگاهش گذراندودرجنگ بین‌الملل اول بطورداوطلب واردارتش سرخ شد . وسپس در سال ۱۹۱۵ به مسکوعزیمت کرد . ودرآنجا درانقلابات‌روسیه شرکت جست . ودرسال ۱۹۱۸ درحالیکه عضو حزب‌کمونیست شوروی شده بود ، درجنگهای داخلی واردگردید . آنگاه در سال ۱۹۱۹ به ارمنستان بازگشت و وارد مبارزات سیاسی‌شد. اما ازآنجاکه نمیتوانست دربرابر محدودیتها وعدم‌آزادیهای آن حزب تحمل بیاورد ، بفعالیت پرداخت .وهم‌این‌بودکه‌او را از نظر دولت روسیه مشکوک‌گردانید و دستگیر‌کردواواز زندانی‌به زندان دیگرافتاد وسرانجام درهمان تبعید گاههادر سال ۱۹۳۸ جان سپرد.

چارنتز.درزمان تصدی وزارت فرهنگ«نیکل آقبالیان» درجمهوری مستقل‌ارمنستان،به عنوان‌ریاست‌دفتر آن‌وزارتخانه انتخاب شد ودرهم این دوره بود که شهرتی شایسته به سراغ اوآمد . و به ویژه باانتشار آثار «سه ترانه به دخترغمگین» و«افسانهٔ دانته»به شهرتش‌سخت‌افزوده‌گردیده چارنتزهنگامی وارد میدان ادبیات شدکه هنوز بسیارجوان بود. او درابتدا تحت تأثیر«واهان دریان»به سرودن شعرهای غنائی‌وغم‌انگیز پرداخت اما ازسن ۲۰—۲۱ سالگی از این تأثیر پذیری دست کشید و بعنوان شاعری نوپردازبا نزدخاص وعام شد.شعرهای «سوما» «ترانهٔ مردم» «بسوی‌آینده» و«بالهای پولادین‌آیندهٔ

سرخ» اورا به‌عنوان شاعری سرسخت و انقلابی معروف گرداند.

چارنتز شاعر بمفهوم واقعی نوپرداز است. شعر او بیانگر احساسات شدید انقلابی عصر ماست. جذبهٔ کلام، تعابیر واستعارات نو وبدیع او، شادابی وعمق دیگری به شعر ارمنی بخشیده است و بخصوص این قدرت او از شعرهایی که بین سالهای ۱۹۱۵ - ۱۹۲۴ به لنین تقدیم کرده است، کاملا پیداست. و بالاخص شعر «درستایش میهن» او، که نام او را جاودانه ساخت.

درسال ۱۹۲۲ مجموعه یی در دو جلد از آثار وی در مسکو به چاپ رسید وهم درسال ۱۹۳۲، کتابی با نام «شعرها» ازوی، درایروان انتشار یافت. و نیز درسال ۱۹۵۵، یك جلد بزرك دیگر از آثار او، بزیور طبع آراسته شده است وهمچنین آخرین بار درسال ۱۹۶۲ بود که کلیهٔ آثار او درشش جلد قطور بطبع رسید در بزرگی وعظمت یقیشه چارنتز، گمان میرود، اگر تنها به گفته‌یی از لویی آراگون، شاعر و نویسندهٔ بزرك فرانسوی اشاره شود، شخصیت جهانی او، روشن خواهد گردید:

«پیشانی قرن ما با نام این شاعران مزین شده است: کپلینك از انگلستان، آپولینر والوار ازفرانسه، ریلکه از آلمان، گارسیالورکا، از اسپانیا، مایاکوفسکی ویسه‌نین ازشوروی وایساهاکیان ویقیشه چارنتز، ازارمنستان.»

تنها اشك معشوق

بازهم بهار می‌آید وگل سرخ بازمی شود
بازهم معشوق ازبرای عاشق می ماند

سالها درمی‌گذرند ، انسان تغییرمی یابد
بازهم آواز بلبل به‌کوهها می ماند

بلبلی دیگرمی‌آید ووارد باغ می شود
چگوری دیگری نغمهٔ دنیا را سرمی دهد
آنچه راکه من نگفته ام ، اوباز میگوید
روزها دودمی شود ، وتنها سال می ماند

در دنیا هزاران گل سرخ ، باز می شود
وهزاران چشم ، اشکبار
و هزاران قلب ، جریحه دار
عشق آتش می‌گردد وخون بازمی ماند

عودو کندر از برای قلبی دیگرآب می شود
سوسن وگل سرخ باز می‌گردد
معشوق می‌گرید واشك می ریزد
وبرسنك مرمر مزارم بازمی ماند

صبح

همچون روزهای گذشتهٔ من
همچون روزهای دیرین من
من دیگر دورشده ام ،
من کهنه‌شده ام.
من دیگر پیرشده‌ام
دورشده‌ام و گذشته‌ام
من پیرشده‌ام.

امادراین روزهای گرم
آنگاه که توفانها میغرند
میغرند ومیخوانند،
قلب گذشتهٔ من.
من پنداری هنوز جوانم ،
گویی مرا مجذوب کرده اند
وقلب من نگاهداشته است
آتش های دیرین را .

آه ، میدانم ، که آن توئی
که اینچنین مجذوب می کنی
مجذوب می کنی ومی‌نگری
دراین روزهای آتشین .
شیرین زمزمه می کنی
تو آن صدایی که دعوت می کنی
وزمزمه کنان بازمیخوانی
ونمیدانم چرا .

واینك من می شنوم
که در آخرین رؤیایم
اشتیاق تو
روح مراتهییج می کند

من پنداری پیرشده ام
پیرشده‌ام وبازگشته‌ام
ودیگر باردررؤیا پرورانده‌ام
اشتیاق وعشق را ...

ستایش میهن

من طعم آفتاب میهن عزیزم را
دوست می دارم
مرثیهٔ ساز باستانیمان و نوای غم انگیزش را
دوست می دارم
شمیم دل آویز سرخ گلها و گلهای آتشین میگونش را
دوست می دارم
ورقص دختران نرمتن نائیری(۱) را
دوست می‌دارم

آسمان نیلی، چشمهٔ زلال و دریاچهٔ درخشان
آفتاب گرم تابستان وغرش سهمگین توفان زمستان
دیوار تار کلبه های خالی گمشده درظلمت را
و کهن سنگهای هزارهٔ بلاد باستانیمان را
دوست می دارم

درهیچ جا وهرگز، آوازهای غم انگیز ترا فراموش نخواهم کرد

۱ـ ارمنستان

وفراموش نخواهم کرد آهنین‌حروف صحایف مقدس ترا
اگرزخم های خونبار وژرف قلبم را جریحه دار کنند
بازمن ارمنستان یتیم،یار آتشینم را
دوست می دارم

برای قلب مهجورم حکایت‌دیگری نیست
ونه پیشانی یی ، همچون ناره‌گاتسی(۱)وکوچاك(۲) پر افتخار
دنیارا بگذار ،که چونان آرارات قله سفیدی نیست
همچون راهی پرشکوه ودست نیافتنی ، من‌کوه ماسیسمان را
دوست می دارم

باد

باد
باد خزانی
اسبان زرد خود رابه پرواز درمی‌آورد

---

(۱) ـ «ناره گاتسی» شاعر بزرك ارمنی درنیمهٔ دوم قرن دهم
(۲)ـ «کوچاك» غزلسرای ناموارمنی درقرن شانزدهم

اینك پنداری آنهارا درجائی
یکجا، گرد آورده است
وروح وحشتبار خودرا از دهانی وحشتناك
در لحظهٔ احتضار پائیزی می دمد .

باد
بادخزانی
اینك زوزه می کشد
توده های عظیم غبار یگدیگر رامی رانند
همچون گاوان وحشت زده

باد ،
بادخزانی
درشهر تیره و تار
اینك درهر رهگذار هذیان زرد است
که باباد ومه شب به هیئت رؤیا درآمده است

خیابان‌های بلند
وخسته کننده ، همچون بارانهای پائیزی

آن خیابان ها
با موقعیتی که دارند
خیابانهای دژخیم ، بی‌نشئه ، اهریمنی
اینك ، تاچه پایه بیمنا کند، بیمناك

باد
بادخزانی
اینجا سرگردان شده است
آن یك‌مجروحی است پرازوحشت مرك
که اینك می تواند همهٔ سدها را ازمیان بردارد

باد
باد خزانی
زوزه می‌کشد
نفس نفس می‌زند
باتکانی ترس زا، چشم اندازهای خشك را می‌لرزاند
پنجره‌های پرصدا ازوحشت طنین می افکنند
وپروازمی‌کند باد ـ همچون پرندهٔ روئین بال‌ـ
ازمیان خیابان های عصبی‌وعبث ...

باگردشی دیوانه ،درخیابان های خلوت،گم.
باکینهٔ ترس آوروخشمگین خویش
همچون پلنگ دشمن دیده‌یی عظیم
درچهره هایشان غبار روشن خونین.
باد،بادخزانی، اینك می‌تازد
برروی بلوارهای تنها مانده

ودرختان بیماربلوار دیوانه ویتیم
همچون پیران ژنده پوش
گیسوان زردخودرا تکه‌تکه می کنند
واینك سرهایشان را می لرزانندوگریه سرمی دهند
درختان سالخورده وبیمار
درختان کج وخشك
همچون‌گدایان ، درختان بینوا وعریان .
بادسرهای پیر آنان رامی‌زند
وبا فریاد شیطنت‌آمیز مرك فریاد می کشد
هرگز
هرگز
هرگز...

آه ، اینك ترحم کنید
به این درختان رنجدیدهٔ بولوارهای خلوت
آه،آنان را ازضربه های بادنجات دهید
ضربه هایی که آنان را بارآورندهٔ گریهٔ مرك است مرك
آه، اینك رحم کنید
گوش فرا دهید ،گوش فرا دهید ، گوش فرا دهید
به این لحظهٔ وحشتناك دژخیم احتضار
که باید بازگردد تابه ارواح شماهجوم آورد

باد
باد خزانی



گیقام ساریان:

بر این کاغذ سفید ـ ترانهٔ خود را می نویسم
ودر آن بر جای میگذارم ـ رشته‌ای لطیف از زندگیم
را ـ اما آنگاه که این سطور را می‌خوانی ـ قلبم را در
برابر خود احساس کن ـ و بدان که دیگر او را وجودی
نیست ـ چراکه دیر گاهی است ـ تغییر کرده است.

«گیقام ساریان Geygham - Sarian در سال ۱۹۰۲
درشهر تبریز بدنیاآمد. تحصیلات نخستین خودرا درمدرسهٔ
«آرامیان» تبریز به انجام رساند . و دورهٔ متوسطه را نیزدر
دبیرستان مرکزی تبریز ،درحالیکه هیجده‌سال‌ازسنش‌می‌گذشت ،
تمام‌کرد. پس ازفراغت از تحصیل مدتی در مدارس تبریز به
تدریس پرداخت وسپس به قره داغ رفت و در آنجا به شغل
خود ادامه داد . وبعد به مراغه ، تاسال ۱۹۲۲که ناگهان به
ارمنستان مهاجرت‌کرد.ودرمدرسهٔ «لنین‌آکان» به تعلیم اشتغال
یافت . وبعد به ایروان سفرنمود . وازسال ۱۹۲۵که رسماً به
نوشتن پرداخت.

ساریان ازپشت میزهای مدرسه ، هنگامیکه در تبریز به
تحصیل مشغول بود ، به نوشتن‌آغازکرد ، وازهمان‌آغازبه تأثیر
از تومانیان و دریان ، شعرهای موفقی سرود . خود در بارهٔ
چگونگی تأثیر پذیری خود گفته است: « اگرشعرهای ارمنی
همواره مرامتاثر ساخته‌اند ، در عوض شاعران ایران ، باشعر
های عمیق و رنگین خود.پیوسته مرا مسحورکرده اند . »

از اولین‌آثاری‌که سخت موجب شهرت ساریان‌گردید ،
«عروسی شیراك» و «حکایت در بارهٔ شیراك» بود .ودر دنبال آن
درسال ۱۹۳۰که اولین مجموعهٔ خودرا به چاپ رساند.وسپس
درسال ۱۹۳۵که «قصائد شرقی» (گلنار) اوانتشاریافت.وسال
۱۹۳۶که برای نخستیین باردرمسکو شعرهای او به زبان‌روسی
ترجمه شدو بخصوص درمطبوعات روسی: «پراودا» «ایزوستیا»
و«گازتا» انعکاس پیداکرد.وسپس به زبانهای‌گرجی ، اوکرائی
وآذربایجانی برگردید. ساریان‌درترجمه نیزدستی‌داشت .واین
تسلط را ترجمه های‌وی‌از«پوشیکن» هاینه» «گوته» «سعدی»
و«لرمانتوف» بخوبی نشان می‌دهد .

ساریـان دوران تـحصیلات ابتدائی و متوسطـه را

در ایران گذرانده و همین موجب شد، که از هر لحاظ متأثر از این آب و خاک شود. و این تأثر تا آنجا باشد که بسیاری از عناوین اشعار خود را بازمیان نام های ایرانی انتخاب کند: «گاخندان» «گلنار» «ایران» شاه و مجنون» و ..

گیقام ساریان. امروزه در عرصهٔ شعر و ادب ارمنستان، از زمرهٔ یکه تازان محسوب می شود. شعرهای او سرشار از مفاهیم انسانی و میهن پرستانه است و بخصوص در ابداع اوزان وقوافی جدید در شعر ارمنی و نیز ابتکارات دیگر، سهمی بسزا داشته است. همچنانکه سهم او در موسیقی نیز غیر قابل انکار است. چراکه بسیاری از ترانه های آشوت ساتیان، کومپوزیتور شهیر، برروی اشعار او نوشته شده است.

در تشخص و مقام شعری ساریان، همین بس که شاعری بزرگ همچون یقیشه چارنتز او را ستوده است. و نیز در سال ۱۹۴۵ در ارمنستان، باشکوهی عظیم بیست و پنجمین سالگرد فعالیت ادبی او را جشن گرفته اند.

سیگارم

سیگارم، میسوزی، آتش می گیری خود به خود همچون من
لبخند میزنی، خمیازه می کشی، دود می شوی همچون من
بی شکوه، اندیشناك، سرخ میشوی، آرام خاکستر می گردی
سیگارم، میسوزی، آتش می گیری، خودبه خود همچون من

کبریت لبهایت راروشن کرد ، سرخ شد،بگو که چگونه‌یی
که اندیشه هایم رابه باد داده‌ام ، وقلب اندوهنا کم رابتو
تودر دودنیلوفری خود ، من دراندیشه های خودسرگردانم
سیگارم ،میسوزی، آتش می گیری ، خودبه خود همچون من
آنگاه که من ازتوتسلی می خواهم،توقرمزمیشوی
همچنانکه من ، آنرا دیگران ازمن می خواهند
پس آنگاه دیگر بارملول میگردی،پیرمیشوی ، همچون من بنگر
وازبین میروی،خاکسترمیشوی ، همچون من ،همچون من

اسباب بازی

کودك چهارسالهٔ اشرافی
اسباب بازی‌یی،جایزه گرفت
که آن اسباب بازی
سر کودکی سیاهپوست بود

یکروز درهنگام بازی‌یی خش ،ناگهان
اسباب بازی‌اش رادرحیاط شکست

وآن پنداری گریان به زبان آمد؛
-توهم مرا خرد می کنی ؟ ؛

لحظهٔ دژخیمی

آیا به کجا می‌شتابید؟
بکجامی شتابید؟
دراین لحظهٔ دژخیمی
طوفان دنیا را درمی‌نوردد
آسمان ، باران فرومی ریزد
برجادهٔ ما ...
ایکاش ، این راه را پایانی بود
آنگاه که خورشید ،برمی افروخت
کوهها وراهها را
واز آسمان مارانگاه می کرد
وروحمان رامجذوب می ساخت
رنگین کمانی عظیم .

من و تو

ما، من و تو بودیم
بر لب سبزرود خانه
تو زمزمه های روح خود را
با ترانه های من درمیآمیختی

آنگاه شب فرومی آمد
و همچون دود دامن می گسترد
و اندیشه های پنهانی من
بر تو زمزمهٔ رودخانه را بازمی گفت

جام من

این جام بی جان،
که ساکت به من می نگرد
گاه خندان است گاهی گریان،
شراب گلگونش ،

گه‌گاه همچون سرور و شادمانیست
و گاه همچون غم و افسردگی
روح مرامی‌نگرد.
دل من نیز، همچون جامیست
گاه لبریز از شادی و مسرت
و زمانی لبالب از اندوه فراوان
اما، در لحظه ئی که سرشار از غم و ناشادیست
بازهم شادم
چرا که هیچگاه
دلم همچون جام تهی نمی‌گردد.

بسوی کشتنگاه

کرانه دریای متلاطم «سیاه» کف می کرد
«استانبول» درباغات پربارخود
از حس افتاده بود
و برفراز خوابناك مناره ها
انوار بی رنك اشعهٔ واپسین غروب
به خاموشی می گرائید

غروبی عظیم بر دریا سایه افکند
و آخرین چهرهٔ خورشید، در آنجا خاموش شد
با سکوتی هولناک، همچون جلجتا
ناوی اسرار آمیز بر کرانهٔ دریا ایستاده بود
ناوی همچون مزاری ملال آگین
وانبوهی از ارامنه، در کنارهٔ دریا فرا میرفتند
مشایعین، اندوهناک بر پشته های خاک
تا آخرین وداع را به تماشا بایستند
آنها در آنجا بودند ...
در آن کشتی اهریمنی
تمامی استادان غنایی
اختران درخشان اندیشه‌های ارمنی خاموش میشدند
در آن لحظهٔ وحشتبار، ناتوان در برابر ظلمت
آنان را به کشتنگاه دور می بردند
آنان چهره هایی رنك باخته داشتند
دویست تن
و آدمکشان عثمانی، با چهره هایی حیوانی
با کاردهایی آویخته به سرها
آنجا بودند آنها ... «واروژان»، اندیشناك

«سیامانتو»، بانگاهی به فضا دوخته
وچه کسی می دانست آیا، آیا
به چه چیز می اندیشد
«کومیتاس» درروحش ترانه ها بیشماری نگاهداشته ...
و آیاچه کسی می دانست ، دیدگانش به‌آبهادوخته
وچه‌آرزوهایی ژرف ، خاموش بودند، در نهاداو
که‌آنان اینچنین روح اورا از اندوه سرشارمی‌ساختند
همچون زمزمه های پگاه دریا...
شاید او کرانه های میهنی را می دید
دشت های زمردین گسترده دردامن«آراگاس»
شاید می پنداشت که در کنارهٔ «سوان» بود
شاید این اشك اوبود، که درحلق‌وی فرومیرفت
برای ملت سربازنده وبی یاورخویش
ودریابودکه درروح آرام‌اوطوفانی می‌شد

شاید... وناگهان کشتی تبهکارسوت کشید
وبی پژواك وبی بازگشتی ، در دوردستها
ناپدیدشد

دویست چهره ، بادنیایی اندوه

برقلب بدرقه‌گران ساحلی می نگریستند
آنهارا به‌کشتنگاه دورمی بردند
وآسمان می‌نگریست ،وغروب خاموش بود
ودریا درهیجان فراوان ، همچون قلبی
وسر کوبان ،بر کرانه هایش ، همچون رعشهٔ مرك
آنهارا به‌کشتنگاه دورمی بردند
«واروژان» خاموش.، و«سیامانتو» ایدیشناك
نگاهش به‌آسمان بیکران دوخته
و «کومیتاس» ایستاده همچون ستون محراب
باچهره یی که درغروب آبی مسخ می شد
باتوفانهای سرددریا ، ریش مواجش
ولبان سردش ، هنوز ترانه سرمی دادند
سرودهیجان‌انگیز عشای ربانی‌ارامنه را،
ـ«خداوندارحم کن !»

او می خواند ... بدین امید
که نغمهٔ التماس آمیزش ، تنها تسلای اوباد
اومی خواند... وامواج سرود او درفضا
بازمزمه های خروشان دریاآمیخته می شدند
اومی خواند...وازدل بدرقه‌گران ساحلی

ناله های دعاآمیز برمیخاست
کشتی به حرکت درآمد، به‌آرامی از کرانه جدا شد
راه تاریك ناپیدای دور دستها رادر پیش گرفت
وهنوز ، استغاثه‌آمیز ، درفضا انتشارمی‌یافت
نغمهٔ هیجان انگیز عشای ربانی ارامنه:
ـ «خداوندا رحم کن»
کشتی همچون مزاری ملال‌آگین به حرکت درآمد
وبدرقه‌گران ساحلی ، دردل از دردی عمیق ، نالیدند
بواپسین نگاه مبهوت وداع
مشایعات‌همچنان برتپه اندوه
ودورشدن وناپدید شدن در مه دریا
وبه ظلمت در آمیختن دعای امید:
ـ«خداوندا رحم کن!»
بادآخرین امواج صدا رامی‌آورد
همچون قطرات جهندهٔ سرد دریا
امادرآسمان هلال ماه از زیرابر
ناگهان باجهشی ، شادان ومتصاحب
به بیرون نگریست
چونان درزیرنگاه امپراطور ویلهم

رقاصهٔ زیبای فروخته شده یی خندان
بارديف دندانهايش ...



سخنی منظوم از مادر شیراز به او:

هر کس که به شیراز بنوشاند می
هرگز ره مقصود نه بنماید طی

هوانس کاراپطیان Hovhaness - Carapetian معروف به «شیراز» درسال ۱۹۱۵ درالکساندراپل (لنین آکان کنونی) به جهان پای نهاد. شیرازشش ساله شدکه پدرکارگرفقیرش را از دست داد. وتحت تکفل مادر قرار گرفت . اما تهیدستی مادر موجب شدکه به یتیم خانه وارد شودوسپس ازآنجابگریزد و به جمع بی پناهان وخیابانگردان بپیوندد . تا بعدها بار دیگر مادرش اوراپیداکندوسرانجام بعلت فقرزیاد اورا به شغلهاو کسب های مختلف وادارد. وازجمله درکارخانه یی مشغول بکار شود. کەدرپرورش ذوق شعری اوتأثیر بسزا داشته باشدتاآنجا که ازاوبرای شرکت درهیئت تحریریۀ روزنامه و نشریۀکارخانه دعوت شود ، و اومتوالیاً فرصت طبع شعرهایش راپیداکند . لیکن بااینهمه «شیراز» تمام مشکلات رازیرپاگذاشت و ازسال ۱۹۳۶ تا ۱۹۴۱ در دانشگاه دولتی ایروان در رشتۀ تاریخ ادبیات رسماً به تحصیل پرداخت.

نخستین مجموعۀ شعر شیراز، بنام «درآستانۀ بهار» در سال ۱۹۴۴ به چاپ رسید . وپیش ازچاپ این مجموعه بودکه به سرودن منظومۀ مشهورخود«سیامانتووخواجه زاره»مشغول شد وآن را درسال ۱۹۵۴ باتجدیدنظرکامل منتشرکرد. وازآن ببعد بترتیب به چاپ مجموعه های دیگرش:«ترانەهای وطن» «کتاب ترانه ها» «غنا» وغیره ، مبادرت نمود. تا سال ۱۹۶۰ که مجموعه یی تازه ازشیراز بانام «چنگ ارمنستان» انتشار یافت.وهماین مجموعەبودکه اوراشهرۀآفاق‌ساخت .مجموعه یی که براستی سند حق شناسی و قدردانی ازمردم است . مردمی که خود از میان‌آنها برخاسته بود . و هم از این نظر بود که شعرش از زبانی‌ساده وسلیس‌وتصاویری زیباوبدیع‌سرشاربود. تصاویری که‌جز نشانەعلاقه وافراو نسبت به‌میهن‌وملتش نمیتوانست باشد .

« شیراز » از دنبال کنندگان مکتب هـوانس هوانسیان ، هوانس تومانیان ، آودیك ایساهاکیان ویقیشه چارنتز ، بشمار میرود . ودرتشخص و تعیین شعری و هنری او همین بس که ایساهاکیان دربارهٔ وی گفته است : شیراز درعرصهٔ شعر چهرهٔ تابناکیست. پربارومؤثر ، شاعری واقعی که هرکدام ازشعرهای او درحکم یك اکتشاف ویك اختراع محسوب میشود شعرهایی با تصاویری شگفت آور »

شیراز از زمرهٔ شاعرانیست که دربارهٔ مادر دادسخن داده است . تاآنجاکه خود مستقلا مجموعه‌یی بانام «یادنامهٔ مادر» دریك مجلد، فراهم کرده است. واگردراینجاصرفاً بترجمهٔ این گونه اشعاراوست که مبادرت میشود، هم ازآنروست که گفته شد. چراکه هدف مؤلف ومترجم این کتاب، همواره این بوده است که درترجمهٔ اشعارنهایت تناسب را ازنقطه نظرمختصات شعری هرشاعر، برای نشاندادن چهرهٔ واقعی او ، منظوردارد

درآستانهٔ بهار

بنفشه هائی برپاوسوسنهائی بردست
وسرخ گلهائی برگونه وبهارانی درقلب
وآسمانی درروح وآفتابی درچشم
وچشمه سارانی برزبان
ازکوهساران به شهر فرودآمدم
ـ خندان گام برداشتم

وبنفشه ها ،وسرخ گلها، وسوسنهای سپید را
برپیاده روها، افشاندم
ومردم به دیدارمن ، دردیدگان خسته خود
دنیای دیگری وبهاری معطررا دیدند.
ـ چه گفتند ـ چه طراوت ـ چه شادابی!
وپنجره هارا دربرابرمن گشودند
و من باقلبی گشوده ، ترانه خوانان رفتم
وبنفشه ها وسرخ گلها، ویاسمنهای روحنوازرا
درپیاده روها افشاندم.
گوئی تمام طبیعت، نوجوانی بود
از کوهها به شهر باحکایتی اززمرد...
که ازدیاری به دیار دیگر، برمیافشاند لالههای دستانش را
سپیده دمان ترانه های ما
وبهار کوهساران را.

سه عشق

به معشوق محبوبم گفتم:
سه عشق در قلب من جای دارد

همچون سه ستاره خاموش شدنی
و اوچون ابری تاریك شد
بی درنك به او گفتم ، آه... ابرمشو
جرقه مزن، ای آشیانه عشق من
به‌گواهی روحم، من دوست دارم
ترا ، مادرم را
و میهنم را
شماهرسه را:
«ماسیس» (۱) دیگر .

گاهوارهٔ کودکم

مادر بیخوابم
گاهوارهٔ کودك بیخوابم را نوازش میداد
وشب درخانه باحرکت گاهواره‌ئیش
خواب ازچشمانم‌درمی ربود

«ماسیس» ازکوههای معروف ارمنستان است که همواره مورد عشق و علاقه فراوان شاعران ارمنی‌زبان میباشد.

مادرمهربانم، گاهواره را می جنباند
تاکودك دلبندم بخواب شود
تابزرك گردد وهمچون خویش
مادر بیخوابم‌رادرخواب‌برد

توای مادر که مرا نیز، شبانگاهان در کلبه
همچون فرزندم، نوازش می کردی
تافرزندت بزرك شود، ای مادر بیخواب
وترا خوابی آرام‌بخشد.

اماتوئی که تابه امروز همچنان‌بی‌خواب، مانده‌ئی
واینك فرزندم را درگاهواره نوازش میدهی
آه... ای‌مادر... آنکو که در زندگی
ترا خوابی شیرین بخشد، کیست؟

همچون بهار و زمستان

مادرم، کودك دلبندم را

در آغوش گرفت، اینك بنگر
چسان، بهار و زمستان
یکدیگر را نوازش کردند

و آیا چرا !
این دنیای کهن
هرچه عمر کند
باز کودك است ...

مادرم

مادرم، در امید ماست،
معبد خانهٔ ماست،
مادرم، گاهوارهٔ ماست،
پایگـاه خانه ماست،
مادرم، هم پدر و هم مادر ماست،
هم کودك و هم سرور ماست،
مادرم، خانه بدوش خانه ماست،

آشیانهٔ عقاب ماست،

مادرم ،خدمتگر خانه ماست،

وهم سلطان خانه ماست ،

مادرم ، هم دارو وهم درمان ماست،

اماخود درمان ناپذیر ماست ،

مادرم ،چشمهٔ خانه ماست ،

خواهر تشنه ماست ،

مادرم،بیخواب خانه ماست،

خواب شیرین ماست ،

مادرم ، چراغ خانه ماست ،

مادرم ، خورشید ماست .

. . . .

مادرم ، نان ماست ، مادرم ،

خدای خانهٔ ماست ،مادرم...

مادرم دیری است ویران

هیس، کودکم در خواب شیرین است .

در آغوش شیرین مادرم،

وخواب شیرین کودکم بانرمی ونازکی
جاری می شود
خواب ناز دلبندم.

اوقلب مادرم راتسلامی بخشد
مادرم همچون دیری ویران
وفرزندم در آن ویران
همچون پرنده‌ئی، آشیانهٔ تازه‌ئی
بنامی کند.

اوبیدارمیشود وپنداری نوایش
قلب مادرم را نوازش می دهد
وآن ویرانه را اززندگی لبریز میسازد
همچون ترانه مرغکی زیبا...

نخستین ترانه

دردرون مادرم تمامی مادران را احساس میکنم

آنان را می‌سرایم، که شعر آنها شعر مادر منست
بگذار تا آنکس که مادرش را از یاد برده است
شعر مرا بخواند و ستاینده اوشود .

آه، ای فرزند ناخلف بسیار دیده‌ام بسیار
مارهم ندارد ...مادر ناخلف ، آه... هیچگاه ...
تنها مام مقدس مادرم بازمانده است
درسراسر این دنیای دون .

خدایان به اهریمنان بدل شدند
برادر برادر را و خواهر خواهر را دام می افکند
تنها قلب مادر است که مقدس می ماند
آه ،تنها مادر است که مقدس است و والا

«سیات نو وا» (۱) محبوبش را غزل عاشقانه سرود
«ناره گاتسی» خدا را «خیام» شراب را
من به خود گفتم ، ای شاعر مادرت را به سرای
تازن وزندگی مادرشوند .

۱ـ شاعر ارمنی که در قرن هیجدهم میزیسته است.

من باید آنچه را که در قلب مادر است
برایتان عیان کنم
چونان گنجینه‌های پنهان غارهای تاریك.
بتمامی مادران سرگشته ،مادران سرگردان
دین تمامی فرزندان ناخلف را باید
ادا کنم .

دنیای قدیم

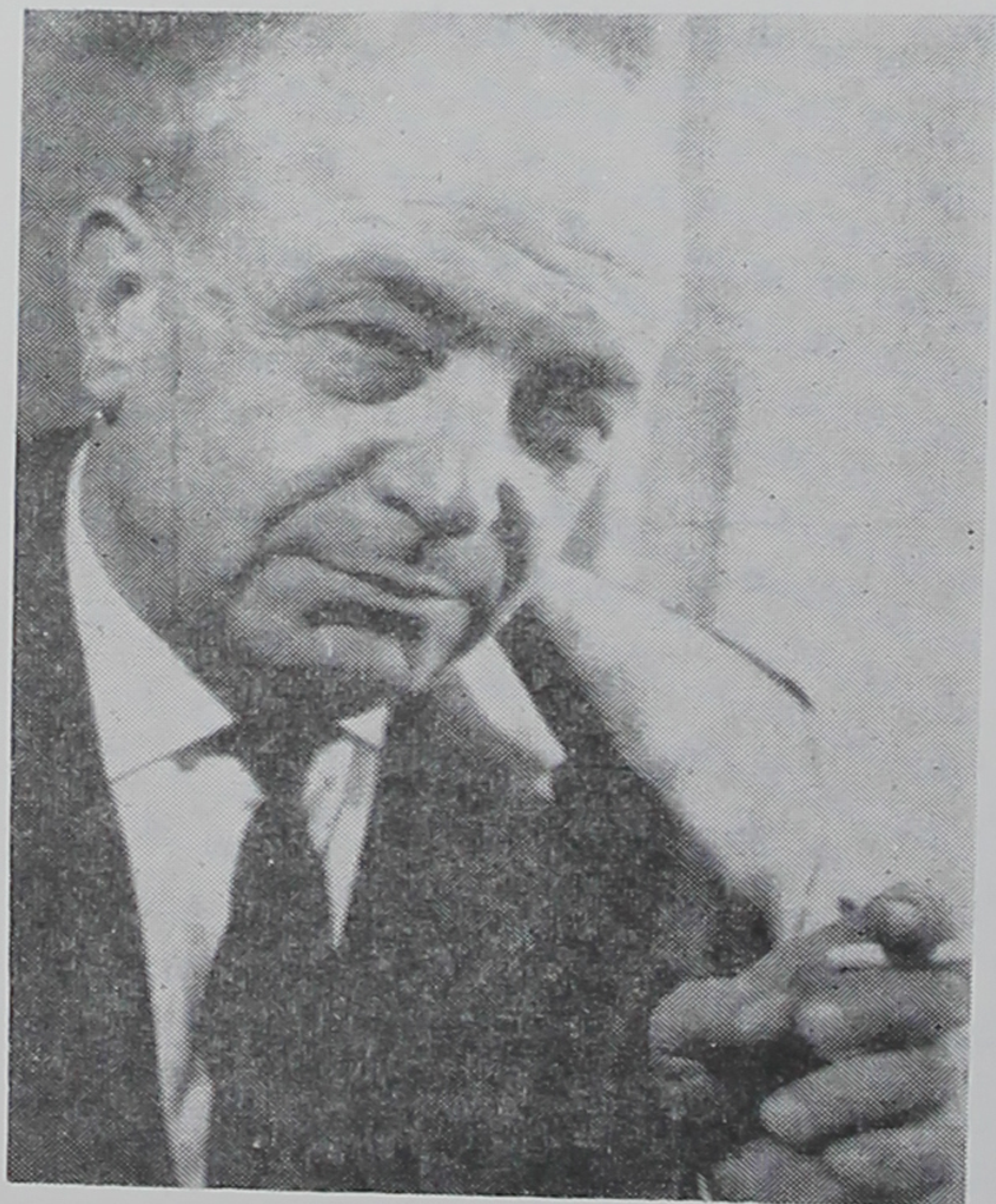
دنیای قدیم را ندیده‌ام
وهیچ چیز را بیاد ندارم
ودر یادبودهای مه آلودم
در رؤیاهای آن نبوده ام
اما آنگاه که
بچهرهٔ نحیف مادرم
آرام می‌نگرم
برمن چنان میاید
که زندگی کهن

اندوهی افسرده بوده است
دنیای کهن راندیده ام
وهیچ چیزرابیاد ندارم
دنیای کهن که
درتیرگی چشم مادرم
تنهانخی بجای گذارده است.

ترازو

هنگامیکه ازگاهوارۀ اندیشه
پای به جهان هستی گذاردم ،
دردنیای حقیقت
تنها عشق مادرم رابازیافتم
ابروانم‌راشاهین ترازوساختم
ودیدگانم را دو کفۀ آن
وعشق مقدس مادرم را
که همانقدر لطیف وژرف بود
که بزرك وزن کردم

وکوه هیمالیارا
سنك ترازو قراردادم
کفهٔ کوه بالارفت
دریاهارا به آن افزودم
دیگربار کفه بالا رفت
وهمچنان عشق مقدس مادرم
سنگین ترنمود.
اختران آسمان رابآن افزودم
بازهم عشق مادرم
سنگینی بیشترداشت
اما ،چون عشق ترا
نازنینم عشق ترا
بآن افزودم
بیکباره کفه ها
بنوسان درآمدند
وآنگاه که از وطن بیکرانم
کفی خاك به آن ریختم
هردو کفه همسطح شدند
ویکدیگررا بوسه زدند.



هاموساهیان:

«اگرچه در نیمسال زندگی خود
هستم اما شعر هرگز ازمن جدا نمیشود .
پنداری این آخرین گناه من است که بایدتا
واپسین لحظهٔ حیات ، آنرا بر دوش خود
حمل کنم»

هاموساهیان Hamo - Sahian. در سال ۱۹۱۵ در دهکده یی از منطقهٔ سی‌سیان چشم به جهان گشود.

آموزش ابتدایی را در زادگاهش تمام کرد و تحصیلات متوسطه را در دبیرستان شاهومیان باکو بپایان رساند. و تحصیلات عالی را نیز در همانجا در رشتهٔ زبان و ادبیات طی نمود.

ساهیان در زمان جنگ های میهنی در نیروی دریائی ارتش شوروی به خدمت مشغول شد. و از همان زمان بود که بعنوان فردی میهن پرست شهرت یافت. شعرهایی که در این مدت سروده، شاهد این مدعاست.

نخستین مجموعهٔ او در سال ۹۴۶ . به چاپ رسید. و در سال ۱۹۴۷ دفتر دیگری با نام «حجله‌گاه» از وی انتشار یافت مجموعه های بعدی او در سال ۱۹۵۰ به نامهای «در پرواز» و «چنار سبز» چاپ شد دفترهای دیگر او . عبارتند از: «حق شناسی ۱۹۵۳» «رنگین کمان» و «چنار شاداب نائیری-۱۹۵۸» و «پیش از غروبگاهان ۱۹۶۴» و «زندگی خانه‌ منست» و «بنفشه». و نیز آخرین مجموعه او که در سال ۱۹۶۸. به اسم «سرودهای ساحلهای سنگی» به طبع رسید.

هاموساهیان ، با شعرهایی که تا امروز سروده است ، نشان داده، که شاعر واقعی است و هرگز از کار شعری خود باز نخواهد ایستاد و هم از این نظر است که با وجود بیش از پنجاه سالی که از عمرش گذشته است ، هنوز از ابداع بدایع و زیبائیهای شعری و کشف راههای نو و تازه ، فرو نمانده‌است در این خصوص خود می‌گوید

دنیا برای من هنوز عشقی است نگفته
رعشهٔ عشق و انتظار..

که بود ؟ چه بود ؟

من روشنائی تو بودم،
سپیده دم تو،
اما که بود؟ چه بود؟
آن جستجو شدنی.

من امید تو بودم ،
نان حلال تو،
اما که بود؟ چه بود؟
آن جستجو شدنی

من ستون خانهٔ تو بودم
گناه و گریه تو
اما که بود؟ چه بود؟
آن جستجو شدنی .

من باز نیز آب توام
آسیاب تو

بگذار بازگشت

خیر باشد، خیر.

بوسه پدر

بدی می‌گذرد و می رود
و نیکی باز می‌ماند
و تقصیر و انحراف خوبان
بخشودنی‌می‌شود.
پدر، از یاد برده‌ام
درد سیلی های ترا
و تنها نسیم بوسه هایت را
در گونه هایم
احساس می کنم.

مزار روز تولدم

از روزهای بیدار ایام زندگی من

هیچکدام دراین راه نیستند
بمن بازگو، ای جاودانگی خسته
روزها وسالها به کجا می‌روند

اگر در تصورتو گورستانی هست
جائی که آنهاباپاکی بخاموشی میگرایند،
ای جاودانگی ،آنجا رابمن نشان ده
تامزارروزتولدم راببوسم.

سپیده دمید

روشنی درکوه پدیدار شد
کوه می‌لرزد،ـ
کوهها از جای پریدند.

مرغ درخت بیدارشد
درخت می‌لرزد،ـ
درختان ازجای پریدند .

بز کوهی برسنك ایستاد
سنك می‌لرزد ،ـ
سنك ها از جای پریدند ...

ولحظه‌ئی برمن چنان آمد
که قرنهای خفته درزیرسنك‌ها
ازجای پریدند.

چیزی ندیدم

ازروز ناگاهی تولدم
تااین لحظهٔ آشنا
ملیون ها
جاندار آمده اند ورفته اند
اگرسالهای عمرکرده هر کدام را
باهم جمع کنیم
باپنج هزار جاودانگی برابرخواهدشد
دراین زمان‌طوفانی ، درجهان زندگی کردن

هنوز باجهان سر جنك دارم
چراکه ، کوتاه عمر کردم
وچیزی ندیدم.

شعر

شعر، آن جدا شدهٔ مقدس
ازوجودمنست
دربرابر دنیا ،ومجرب ازدنیا
سخت کوشی وملایمت من است
رسیدن خون دررك‌ها
وچکیدهٔ اندیشه های فشرده من است
آن‌تکرارنامکرر
و آن عطیه متقابل وجود من است
شعر گرمی طبع من
دربرابر گلها وانسانهاست
یکدلی تند پای من
همراه‌باتندبادهاوتندرهاست

شعر، آن نجات یافته ازمن
آن نجیب ومهربان
و آن بیگناهی تعمید یافته
ازسرشك من است...
درلحظهٔ سرودن شعر
تمام جهان خانه وکاشانه‌من است .

رود...

رودخانهٔ خروشان ازکوهساران سرازیرمی‌شود
و ازمیان دشت‌ها می‌گذرد
زمزمه‌کنان می‌خروشد
وکرانه‌ها با زمرد درمیآمیزد
انسان‌وگیاه راسیراب‌می‌کند
وحتی قطره‌ئی را به هدر نمی دهد.
مکانهای روشن رابزندگی می خواند
وبه راهش روشنی می‌بخشد
وبه‌پیش‌می‌رود.

و اینچنین خسته به دریا می ریزد
دریا، واپسین قرار گاهش ...
امادر آنجا نیز قرار نمی یابد
چه کشتی هائی که بر سینهٔ خویش
نگاه میدارد.
تو نیز چونان رودخانه ئی از راه خویش بگذر
با فریاد خروشان آن
که حتی در واپسین قرارگاهها
زندگی را ثمری باشی.



گوورك امين:

قلبم از ترانهٔ تازه سرودئی سرمست
است.همه چیز به چشمم آشناست بر آنم
تا همه راسخنی لطیف گویم ،و با همه
کس نزدیك و صمیمی باشم . . .

گوورک امین Gevorge - Emin در سال ۱۹۱۸ از خانواده‌ئی فرهنگی در آشتاراک بدنیا آمد.

آموزش نخستین را در دبستان زادگاهش طی کرد. و در سال ۱۹۲۷ باخانوادهٔ خود به ایروان رفت و درسال ۱۹۳۶ دبیرستان خاچاطوریان ایروان‌را بپایان رساند و سپس برای ادامهٔ تحصیل وارد هنرسرای پلی تکنیک هماناجاشد. و درسال ۱۹۴۰ به اخذ گواهینامهٔ مهندسی هیدرو تکنیک نائل آمد.

نخستین مجموعهٔ وی با نام «جادهٔ قبلی» درسال ۱۹۴۰ انتشاریافت. و سه دفتر بعدیش به ترتیب درسالهای ۱۹۴۲ و ۱۹۴۶ و ۱۹۴۹، بطبع رسید. و درهمین سالها دومجموعهٔ از آثار او به زبان روسی نیز ترجمه گردید و بخصوص ترجمه کتاب دوم او درسال ۱۹۵۰، به دریافت جایزهٔ درجهٔ سوم استالینی توفیق یافت آخرین کتابی که از گوورک امین به‌چاپ رسید، کتاب دویست صفحه‌یی به‌نام «پژوهش‌ها» بود، درسال ۱۹۵۵، که در آن بیشتر اشعار او، و بیست ترجمه‌از آثار پوشکین، دیده‌می‌شود.

امین، ازشاعرانی‌است که بیشتر به محتوای شعر اهمیت‌ می دهد تاشکل آن. شاعری که همواره به تبلیغ نیروی انسان دوستی و میهن خواهی ومساوات، معتقد بوده‌است. و به‌همین لحاظ، پیوسته درشعرهایش ازکار وفعالیت، تجلیل از کشـورهای همجوار ارمنستان، سخن گفته وفریادهای شادی‌بخش سرداده. وسرود کارگری خوانده است. و باهمهٔ اینها ازنو پردازی نیز غفلت نکرده است.

ترانه ئی برای درنا

ای درنا آنگاه که پرواز کردی
خاکستر ملت من ، بر بالهای تو بود.
آنگاه که پرواز کردی
دیدگان تو از اشکهای ارامنه نمناك.
گفتی که «دیگر بوطن باز نخواهم گشت
آنجا مرگست ، مخروبه و ویرانه است.»
آشیانۀ ویرانت را که همچون دیار ماست
بر بامم بجای نهادی و پرواز کردی.

به کجا رفتی ، به کجا پرواز کردی
از غم ارامنه آسوده نشدی
به هر آب و به هر خاك
چه بسا ارامنۀ بی‌سر و سامان دیدی
به پرسش یکی گوش فرادادی ، و دیگری را
بی جواب نهادی .
و در دنیا آشیانۀ آنان را

همچون آشیانهٔ خویش ندیدی

بهر کجا که رفتی ، از جنگ و ستیز
آشیانه‌ات به خاك مبدل شد
پرواز کردی و باز آمدی
ازدرون هزاران آتش گذشتی
ازهزاران شمشیر رهائی یافتی و باز آمدی.
گفتی «اگر در دنیا مرگی هست.
در آشیانهٔ دیرینم بهتر که بمیرم...»
دیدگانت را به قلهٔ مرتفع آرارات دوختی
پرواز کردی و باز آمدی

آمدی و دیدی، در میهن ما بر روی صخره‌ها
گلسرخ روئیده است
آمدی و دیدی ، که از نسیم بهاران
حتی درخت عریان، سرسبز شده است
وحتی کوه «ماسیس» از رشك خم شده است
تا بل از رود «ارس» بگذرد .
دیدی ازهر خانه و کاشانه دود برمی خیزد

ومرغان همگان به‌آشیانه های خود بازگشته اند.

به نزد ما آمدی ، وبربالهایت
اندوه غریبان راباز آوردی.
اشتیاق میهنی آنان را
و آمال دیرینه شانرا بازآوردی
آمدی و آشیانه تازه‌ات را بازیافتی
وسرمست ازبخت خود پرواز کردی
تاساعتی زودتر، آنهاراازنیستی برهانی
وفرزندانت راازدوردستهاباز آری.

ازدشت های ملت ما ، ای درنا برو
غریبان رانهالی برمنقار ببر
و برفی از آرارات بربالها
و آبی ازرود «ارس» ، به‌آنان برسان
درگوش‌هایت وجد وسرورمارا ، در دیدگانت
نور تازهٔ مارا
مشتی خاك چسبیده برپایت راببر
برای غریبان آوارهٔ ما

برو وازدیاری بدیاردیگرسیاحت کن وبازآی
بخیر بازآی
وهمراه‌گروه برادران خانه بدوش ما
بخیر بازآی
آنچنان بازآی درهیچ کجا ،هیچ غریبی
انتظار ترانکشد .
وترا درنای غریب نخواند ونگرید
بخیر بازآی

دوران کودکیم

این بوی گل سنجد است که ازدهکده می‌آید
بوی انگور، شراب،وکودکی است
هرباغ وهردرختزار
درقلبم بیدارکنندهٔ یاد بودی آشناست
باهیجان درخانه ودرکوچه میگردم
وروزهای کودکیم را بیادمی‌آورم
هم اینجاست که پدرم ماری کشت

وهم اینجا که اسباب بازی زیبایم را گم کردم
واین درخت توتی، که شاخه اش را
آنگاه که ارابه آرام از دهکده براه افتاد
وراه خم اندرخم شهررا درپیش گرفت
آخرین بار باگریه گرفتم.
گام میزنم ، خاموش وسرگردان بیادمیاورم
وبرهردرخانه می‌ایستم
پیری خمیده‌پشت می‌پرسد :
«چه گم کرده‌ئی ، ای فرزند عزیز»—
—«چه گم کرده ام ؟ آه چه بگویم
وچگونه ... که دریابی
کودکیم راگم کرده‌ام
ای پیرمردمهربان ، دوران کودکیم‌را ...



سیلوا گابودیگیان :

ای فرزند بنگر ، هرجا که باشیو
در زیر کره ماه هر جا که رفتی ، و
حتی اگر مادرت را فراموش کردی ،
زبان مادری ات را فراموش مکن ..

سیلوا گابودیگیان Silva - Gaboodigian در سال ۱۹۱۹ درشهر ایروان پایتخت ارمنستان، پا به جهان نهاد چندماه پیش از تولداو بودکه پدرش مرد، ومادرش ناچار ازشهر«وان» به ایروان مهاجرت کرد، ودرهم آنجا بودکه یگانه فرزند خود را به دنیا آورد.

تحصیلات نخستین ومتوسط رادر مدارس زادگاه خود گذرانید. ودر سال ۱۹۳۶ وارد دانشگاه دولتی ایروان شدودر سال ۱۹۴۱ از آن دانشگاه فارغ التحصیل گردید. و سپس به مسکو رفت و به مطالعهٔ ادبیات اشتغال ورزید.

نخستین مجموعهٔ اشعاراو بانام «همراه باروزها» منتشر گردید ودومین وسومین مجموعه‌های او بترتیب بانامهای «در کنار رودزانگو» و« این دیارمنست » درسالهای ۱۹۴۷ و ۱۹۴۹ به چاپ رسید ودرسالهای بعد، در زمینهٔ شعرهای کودکان که در این خصوص مهارتی بسزا داشت شعرهای « فرزندکوچکم گوش کن» و«بسوی مسکو» راچاپ کرد آنگاه درسال ۱۹۶۱، دفتر های « خویشاوندان من» و«تفکرات نیمه راه » را بطبع رساند. یك مجموعه نیز به نثر به اسم «کاروانها هنوزگام برمی‌دارند» انتشارداد. امادرسال ۱۹۶۵ بودکه تمامی اشعار خود را دریك مجلد، بانام «ایستگاههای هفتگانه» گردآورد. کتابی که او را به حق یکی از شاعران تثبیت شدهٔ معاصر ارمنستان معرفی کرد. تا آنجاکه امسال که مصادف باپنجاهمین سالگرد تولداوست، به پاس شخصیت هنری این شاعرهٔ ارجمند، در محافل ادبی ایروان ومسکو، مجالس سخنرانی وجشن ترتیب یافته‌و دراغلب مطبوعات جمهوریهای سوسیالیستی، مقالات و ستایشنامه های متعددی دربارهٔ او انتشار پیداکرده است. وبدین ترتیب، پنجاهمین سالروز تولد وی راباشکوه وصال جشن گرفته‌اند.

ازمیان شاعران معاصر ارمنستان «واهاکن داوتیان» و«هامو

ساهیان» ازز بده شاعرانی هستندکه به همین مناسبت در بارهٔ او قلمفرسائی کرده اند . وهردو ،مقام بلندوشخصیت ارجمند او را بعنوان بزرگترین شاعرهٔ معاصر ارمنستان ستوده اند.

ژوئن

آن رودخانه هائی که دربهارتندودیوانه بودند
اکنون آرام، آرام جاری میشوند .
آن بنفشه هارادیگرنگاهی نیست
آن بنفشه هاکه درراهها ماراهمراه میشدند.
وازآن بهارکه همیشه گذشته است
همچون گلی پژمرده در کتاب
تنها ترانهٔ عشق منست
که بجا مانده است
ترانه‌ئی نوشته باجوهری بنفش.

زن

نه ... نه ... توزن بدنیاآمده بودی

برای دوست داشتن وتسلیم شدن ،
برای آتش شدن در اجاقی ساده
ودرهمان اجاق خاکستر شدن

اماتو آتش پاك خودراپراکندی
دربرابرتوفانها جرقه زدی
نه گرم کردی کاشانه ئی ونه خانه‌ئی را
آرام، آرام، سوختی وچه بیهوده سوختی .

ومیدانی میآید ، میآید ،غروبی فرودمیآید
وسردمی شود، تنهامی‌شود
وخاکستر های گرم زندگی سوخته ات
درزیرآسمان پراکنده خواهندشد...

امشب

امشب روح من تنها از نور سرشار است
امشب همچون ماه درخشانم
خاکستر غمگین ابر ها را تکان داده ام

وزلال به دنیای بی کران می نگرم

من از ارتفاعها ، ازفراترهامی‌نگرم
وخرد را،تیره را، زمخت را
درپائین نمی بینم .
در پائین نیست درهٔ ژرف ،نیست
پرتگاه ومرداب
تنهادشت‌ها،دشتهای سپیددرخشان ازنور
درزمین همچون ستارگان ، همچند ستارگان
پنجره‌ها ، پنجره هاسرشار از لبخند
راههائی که بخت رابازمی خوانند ،وبه‌بخت‌می برند
ودور دستهائی که در دسترسند

امشب من تمامی کرهٔ عرش را
همچون ، ماه باروشنی‌روح خویش‌آغشته‌کرده ام
من این دریای نوررا ازتو ، ازتو ربوده‌ام
ای‌عشق مهربانم، خورشیدگمشده درظلمت...

زن آشوری

درپیاده روهای «بردوی» ، در سایه های آسمان خراش
زنی جوان ورعنا پیچیده در حجاب
باانگشتان سرد ویخ زده خویش
کفش های عابران را
واکس می زند
درپیاده روهای «بردوی»

چشمانش زیباست ، بامردمك های سیاه
مژگانش به خاکستری مغموم ،مغموم که ازآتش
بازمانده است می ماند
چشمانی که گاه بازدحام خیابانها وگاه بی هدف
باز می گردند
و دیگرباربی اعتناء بسته می شوند
چشمان زن آشوری ... باالدکی بهم آمدن
به سپاهیان عظیمی دست یازیده و آنها را مغلوب کرده است
کجاهستید ای جشن های مجلل وخیره کنندهٔ «نینوا»

کجاهستی ای سمیرامیس زیبا ...

اکنون دراین چشمان زیبا ، تنها زمین شهر است که بازمی تابد
اسفالت ،ریل‌ها،چرخ ها ،گامها ، پاهای خستگی ناپذیر
که می دوند، می‌شتابند و ازهمدیگر پیشی می جویند
ونگاه نمی‌کنند، نمی‌گریند...
غافل ازهلهلهٔ دنیای پرازدحام
اوهنوز پاك می‌کند ، پاك درگوشهٔ خود آرام
وپیشانی تاریخی‌اش رابرکفش های گردآلود
وخشن دیگران خم کرده
است ...

ارزو

مراازقلب خویش
هیچگاه گلایه ئی نیست
بگذار بتپد، بگذار بنالد
وازدرد دیگران ، بگذاربسوزد

و از سرور دیگران ، بگذار آرام گیرد .
بگذار درقلب خویش جای دهم
دنیا را
وحیران ازصمیم قلب بسوزم ، بگذار!
که زیستن من ، زندگی قلب من است
که مردن قلب من مردن من ...

درانتظار باران تو

شمااشتیاق خاك را احساس می کنید
آنزمان که دربهار، سنگینی بذر
باتکانی آرام دردل خود،
باامید درانتظار بارانست .
کشتزاراها باچشمانی بی شمار
روزها به آسمان می نگرند
وآسمان گاه از روشنائی
ودیگرگاه ازابرهای انبوه سرشارمی شود
وآنگاه به خاك لبخند می زند ، گوئی
که هرجاهست اینك می بارد ،

وخاك چونان قلبی تكان میخورد
وازاین بازیهای سردمی‌لرزد
من هیچ دانه ئی رادرقلبم نخواهم‌کاشت
من نمی خواهم
بمانم
درانتظار
باران تو...



واهاگن داوتیان:

انفجار اتم فاجعه عظیمی ببار می آورد هیچ
نیروئی، قدرت این نیرو را ندارد با اینهمه
من ایمان راسخ و استوار دارم به انفجار بی
صدای گیاهان

واهاگن داوتیان Vahagen - Davtian در سال ۱۹۲۲ در شهری از کشور ترکیه بدنیا آمد ، و سه سال بعد همراه خانواده اش به ارمنستان مهاجرت کرد.

داوتیان در سال ۱۹۳۳ به دبیرستان پذیرفته شد و از همان سالها دست به تجارب شعری زد و اولین شعر خود را در نشریهٔ «آوانگارد» بهچاپ رساند و از آن ببعد یکی پس از دیگری به طبع شعرهایش اقدام کرد.

درسال ۱۹۴۰ دبیرستان را به پایان رساند و بلافاصله به خدمت نظام ارتش اتحاد جماهیر شوری در آمد و از آنجا به جبههٔ جنگ اعزام گردید. و در سال ۱۹۴۲ درحالیکه زخمی شده بود به ایروان بازگشت و در دانشکده زبان و ادبیات دانشگاه ایروان بتحصیل اشتغال یافت و درسال ۱۹۴۸ فارغ التحصیل شد .

درسال ۱۹۴۷ نخستین مجموعهٔ وی به نام «نخستین عشق» منتشر گردید ، کتابی که بیشتر نشان دهندهٔ خاطرات و جریانات سالهای خدمت او در ارتش سرخ و در جنگ بود . سال ۱۹۵۰ سال انتشار «صبح دنیا» دومین دفتر شعر اوست . آثار دیگر او «راه از درون قلب» «ترانه های شراب» و «تندرهای تابستانی» است که در هر سه کتاب ، نهایت اقتدار خود را ، نشان داده است .

واهاگن داوتیان ، یکی از شاعران جوان و بسیار مقتدر فعلی ارمنستان است ، باشعری بسیار نو و بدیع ، شعری که همهٔ خصوصیات نوپردازی شعر امروز را داراست.

قو ها

این روز ها ، عزیزمن !
دررؤیاهایم
بیشتر قوها دیده می شوند
قوهای سپید
بر دریاچه های سیاه
وقو های سیاه
بر دریاچه های سپید
واین ، آن هنگام است که پیش از خواب
عزیز من !
تنها به تو می اندیشم .

آتش سبز

باد جنوب می وزد و از آن بادگرم
گل سپید درختان پر میگیرد

پر میگیرد و آنگاه به آرامی فرود میآید
و بر فراز خاك سیاه کهکشانها میگسترد .
ـ لك لك ها ، خانه و کاشانه خود را
نجات دهید
میآید آتش سبز دنیا را فرا میگیرد .

از شراب لبریز می‌شود

ماه ، چونان کوزه‌ئی سیمین
برسر بید مجنون فرو نشسته است
و بید مجنون پنداری دختریست زیبا
که ازکنار جویبار باکوزهٔ خود بطرف چشمه سار می رود

در دور دستها ، آبیاری خسته و خواب آلود
آوازی از چشم می زده سر میزند
و آواز دور دست و زلال او
رؤیائی بر رؤیاء دهکده می تند
اما باغبان در زیر اختران

آرام سر بر خاك میخوابد
و در رؤیا می شنود ، که
چگونه دل انگور از شراب لبریزمی شود.

ساقهٔ نی

دلم درد مند است . . . و با من آشناست
بسیار آشناست این سوز آتشین
می خواهم ترانه سردهم . . .
و میدانم پیش ازآنکه «نی» شود
« ساقه نی » نیز همان سوز را داشته است .

سرو دادگر

بسیار اندیشیده ام
که چرا درخت سرو
بدینگونه تابستان و زمستان
سر سبز است

و اینك به راز آن پی بردم
بنگرید
که چگونه شاخه فراتر
نور را و آفتاب را
از شاخهٔ فروتر نمی‌گیرد
و همیشه سر سبز است
سرو دادگر . . .

نخستین دانهٔ برف

و ناگهان کودك من ، به درون پرید
در درون دیدگانش برق لذت
و پرتو لرزان حیرت بود

به درون پرید
و نفس زنان ایستاد
و مشت کوچکش را در برابر من گشود

گشود و حیران ماند
اندوهناك خاموش شد
در درون مشت گرم خود
. . . نخستین دانه برف را میآورد

غرش ابر

امروز ابر شبنم آور غرید
و بی پروا از این غرش
نخستین جوانه
در دل خاك مرطوب بیدار گشت
در درون غنچه
روشنائی بیدار شد
و پنداری قلب ، آه ، پنداری !
شعله عشق رافرمان پذیرفت .
پس بیا ای ترانهٔ من
باین غرش رشك مبر .

خوابنامه

اگر در خواب دیده اید که در آسمان پرواز می کنید
باور کنید که این خواب شما خیراست ، خیر . . .
و حتی اگر در میان خواب
از بیم سقوط بیدار شده اید
باز هم خیر است . . .
و در لحظات بیداری ادامه میابد

هرگاه در خواب گل دیده اید
بی پروا باشید
با اطمینان نزدیك شوید
و قلب گرم و عریان خویش را
بر کف دست نورانی آنزن بگذارید
زنی که او را با اشتیاق و حسرت تمنا کرده اید
و باور کنید که در کف دست او
تیغ تلخ اباء نخواهد بود ...

وهرگاه در خواب دریا دیده اید
باور کنید که تعبیراین خواب باز هم خیر است
با محبوبتان
بدریا فرو افتید
وحتی اگر هم توفان باشد
و شما به‌کرانهٔ آرزو نرسیدید
تعبیرخواب همچنان خیراست ،
و در هنگام بیداری ادامه میابد .

و هرگاه در رؤیای خویش
می بینید ،که می خواهید فریاد برکشید
اما صدائی نیست
می خواهید بدوید
اما نمی توانید
پس این خواب
هیچ چیزرا بشما نوید نمی دهد .
پس ای مردم
پیش از خفتن
لحظه ئی به پرواز بیاندیشید

به‌گل و دریا بیاندیشید
که پرواز را بنگرید
که‌گلها را بنگرید
که در خوابهای خود دریاها را بنگرید .

بارانهای بهاری

ای بارانهای بهاران ، ای پاك و بلورین
اشك سیمین خود را در قلبم بباريد
اشکی که حتی یك قطره از وجودتانرا نخواهدکاست
و شما سیلاب وار دیگر بار جاری خواهید شد .

همچنانکه در این خاك‌گرم زاینده
قطرهٔ شبنم شماست که خوشه‌گندم می‌شود
وشما در ژرفنای قلبم ترانه خواهید شد
چرا که قلب من جز مشتی خاك نیست . . .

عشق های من

شب تا بصبح
تمامی عشق های گذشته ام را بیاد آوردم . . .
یکی الماس درخشان بود
یکی صدف تهی
یکی سنگدل و اهریمنی
یکی هم دل و هم جان
یکی همچون ترانه بود
و به هیچکس نمی مانست
تمامی آنها را بیاد آوردم
و تمامی آنها را عفو کردم
و تمامی ، تمام را
امروز دیگر بار دوست داشتم .

نخستین نقش

هنرپیشه ئی شدم ، در نخستین نقشم

که بروی صحنه پاگذاشتم
نخستین بار ، بختم یار شد
تا سیر خنده کنم

آری من برروی صحنه قهقهه می کردم
نخستین بار
زیرا که میدانستم
در زندگی هنوز بسیار ، بسیار
باید بگریم ...

یاد . . .

استادی بر صخره ئی نشسته بود
و با دیدگانی اندیشمند دور دستهارا میکاوید
نگاهش کجارامی‌نگریست؟
در این آبهای آبی ، آبی ، آبی رنگ

شاید رؤیاهای روزگار جوانی را

همچون این آبها
شاید چهرهٔ غمگین
شاید اندوه دیدگان پاك مادرش را بیاد میآورد .

او اقیانوسهای متلاطم
و دریاهای پرخروش را دیده بود
و تنها در برابر دریاچهٔ کوچك زادگاه خویش بود
که سر تعظیم فرود می‌آورد .

تمامی جاده ها از آنِ تو اند

اکنون بکجا روم ، و کجا آوارگی کنم
وقتی که تمامی جاده ها بخانهٔ تو باز میرسند
خاموشی اشتیاقم در کدامین دور دستهاست
وقتی که تمامی دور ها و نزدیك های جاودانه از آن تواند
آنزمان که از هم جداگشتیم ، بر آن شدم
که در روز های گذران ، ترا از یاد ببرم
اما چگونه میدانستم که در برابر وزش باد

تنها آتش های بی شعله خاموش می شوند
چگونه میدانستم که از دورا دور
تنها صدای جذاب تست که مرا باز می‌خواند
و قلب اسیر من ، اسیر صدای تو
بار دیگر راه خانهٔ ترا جستجو خواهد کرد

بکجا روم و کجا آوارگی کنم
وقتیکه تمامی جاده ها بخانهٔ تو باز می‌رسند
خاموشی اشتیاقم در کدامین دور دستهاست
وقتی که تمامی دور و نزدیك ها از آن تواند .

حکایت

مادر بزرك سالخورده ام ،
در شبهای بلند زمستان می‌گفت
در آنسوی هفت کوه ، درآنسوی هفت دریا
پری زیبائی زندگی می‌کرد
جوانی دلیر وسلحشور

بر روی اسب آتشین خود می‌نشست
و میرفت تا اورا بچنگ آورد .
آن پری زیبا ، صاحب کاخ باشکوه
لباسهای زرین و گیسوان طلائی بود
باخود می اندیشیدم
که من هم روزی
سوار براسب تیز تك
باید بروم و محبوب دلخواهم را بدست آورم ،
اما آنگاه که بزرك شدم ، دیدم
پری رؤیائی من
دختر همسایه ما بود
که لباسی ساده از چیت
برتن داشت



بارویر سواك

اگر افعال براستی به‌هیئت اعمال در آیند و اگر صفات به مختصات لمس شدنی مبدل شوند، همچنان بنگر ، این خاك كهن و این كوههای سنگلاخی اینك دیگر بار بوساطت آفتاب گرم تابستانی نخستین حالت گداختگی و آتشین شان را باز می‌یابند . . .

باروير سواك Barour — Sevak از شاعران جوان ارمنستان است که تحصیلات ابتدائی ومتوسطه را در زادگـاه خویش تمام کرد وسپس دنبال تحصیلات عالی را گرفت و بخصوص از مطالعهٔ فلسفه وادبیات یك لحظه باز نماند . ومـا تأثیر این مطالعات را همواره از شعرش احساس می کنیم .

باروير سواك نخستین مجموعه شعر خود را بنام «نامیرایان فرمان می‌دهند» درسال ۱۹۴۸ منتشر کرد . مجموعه‌ای که نامی برای او کسب نکرد و بقول « سوقومون سوقومونیان » منتقد معروف معاصر ارمنستان «شاعر دراین مجموعه، کوشش کرده است که با تم‌های متوسع شعری وارد میدان شود ولی...» تادومین کتاب او که همچنان مورد توجه واقع نشد . تنها از سال ۱۹۵۷ بود که با انتشار دفتر «باردیگر با تو» ، نهایت قدرت خلاقهٔ خود را نشان داد و با انتشار چهارمین مجموعه‌اش «ناقوس خاموش نشدنی» درسال ۱۹۵۹ ، وپنجمین دفترش «انسان دردست» در سال ۱۹۶۳ ، به شهرتی که بحق سزاوار آن بود رسید وهمردیف شاعران طراز اول معاصر ارمنستان قرارگرفت . زیرا از سال اولین مجموعه‌اش (۱۹۴۸) تا سال آخرین مجموعه‌اش (۱۹۶۳) که قریب به پانزده سال طول کشیده، دبراستی راهی بس بلند و بزرك را طی کرده است .

«گورکن ماهاری» می گوید : «می گویند که شاعر سراینده آرزوهاست بیان کنندهٔ آرمانهای انسانی است . اما باروير سواك با شعرهای خود نشان داده که ازاین مرزها خارج شده است . به این معنی که او بیش از هرچیز، سرایندهٔ شهوات بزرك است . او همه چیز را با شهوت میخواند و بازمی خواند . تاآنجاکه گاه «فراموشی» نیز برای او شهوت میشود . وهمچنین میهن پرستی وطبیعت وعشق . سواك حتی درجستجوی فرم شعر نیز باشهوت پیش میرود . وچنین است که وقتی باعدم موفقیت روبرو میشود

نه تنها عقب نشینی نمیکنند ، بلکه با شهوتی زیادتر به پژوهش-های خود ادامه می‌دهد . و همین خصوصیت است که موجب میشود تا همواره راههایی تازه را عرضه کنند .»

در هر صورت ، بارویر سواک ، هم اکنون یکی از قویترین شاعران نوپرداز ارمنی است . نوپرداز به مفهوم واقعی ، یعنی اصولا او از اولین کسانی است که براستی در اشکال وشیوه‌های زیبائی شعر نو واقعی ، کوشش کرده ، و از این کوششها ، بهره نیز برده است ، و این را بخصوص اشعار اخیر اوست که نشان می‌دهد .

بیکباره

می گویند ،
هیچ چیز در زندگی
بیکباره انجام نمیگیرد .
نه گلیمی بیکباره فرسوده می شود
و نه فرشی .
نه قلعه ئی بناگاه بنا می‌شود
و نه بناگاه خراب
نه بیکباره برف میبارد
و نه بیکباره باد می‌وزد .

نه میوه ناگهان زمان چیدنش فرا میرسد
و نه بیکباره دو می شوند و نه سه
نه سیرابی ناگهانیست و نه تشنگی ،
نه امروز دیروز و نه فردا آینده

اینها همه بی شك سایه‌ئی ست
از حقیقت و همچنانست که هست .
اما اگر در زندگی ، تنها یکبار
از من جواب خواهند
که همواره خواهان چه ام و آرزویم چیست ؟
خواهم گفت :
بگذار هرچه شدنی ست
بیکباره بشود ...

نام تو

من نام ترا لعن میگویم
همچنانکه تو شاید
دستهایم را

که ترا نوازش کرده است
من نام ترا لعن میگویم
که در زبان من غرق شده است
همچون خار سنجد
و چرا ؟ تو از من نمی‌پرسی
که رنگ نام تو چیست !
من لعن می‌گویم واین رنگ را

. . . اگر پدر دختری شوم
آن دختر را بنام تو خواهم خواند
من نام ترا لعن میگویم.

دستهارا . . .

دستان ما یکی شدند
تنها دو دست

و پنداری دستان ما

نه دست
که . . . تنگه ای بودند
و ما باهم درآمیختیم
همچون دودریای نزدیك
که از دیرگاه از یکدیگر جدا شده بودند ...

عنوان در پایان

مردم را اندکی بشگفتی وامیدارند
اما بیشتر از آن به ناگواری

صدای نالهٔ در بسته ئی دارند
صدای دردناك ضربه‌دری کهن

در لبان دیگران یخ می زنند
آنجا که دهان مرا همواره می سوزانند

ـ اینها . . . سخنان منند .

عنوان در پایان

ناگهان دیوارها به عقب و بازهم بعقب می روند
آنقدردور
که خود افقی دیگر میشوند
و شاید هم این افق است که تا بدین حد نزدیك میشود
آنقدر نزدیك که اگر نخواهم
همچون جادوگری نوظهور
میتوانم رنك آبی آنرا با دو دستم
همچون خمیر درهم بفشارم . . .

هیاهوها ، و غوغا ها مرا فرا میگیرند
اما بامن برخوردی پیدا نمی کند
همچنانکه آب اقیانوس ها
بربدن ماهی نمی چسبد
ـ این . . . سکوت منست .

تو

تو ـ
تنها دو حرف
تو ـ
ضمیری ساده
و تنها با این دوحرف ساده ات
مرا خداوند همهٔ دنیا میکنی ...

تو ـ
تنها دوحرف
و من چونان خاك بهاران
باگرمی جانبخشت انس میگیرم

تو ـ
تنها دوحرف
و من اینك
طعم نیکبختی را می چشم

سودای جدائی را احساس می کنم
و به انجام اوامر شکنجه زا تن در نمی دهم

تو ــ
تنها دو حرف
و من نازنینم
از خود بیخود شده ام
و به‌گروه قهرمانان
و نوابغی که خواهند آمد
می پیوندم .

تو ــ
تنها دو حرف
و آنگاه که مرا ترك میکنی و تنهایم می‌گذاری
چونان خانه ای متروك شکاف برمیدارم
و کاهگلم فرو می ریزد ، بی سرپرست می شوم
و اندوه تو همچون موریانه
در ستون ها و سقف ها
و دیوار هایم لانه میکند

تو – تنها دو حرف
تو – ضمیری ساده . . .

بهترین . . .

بهترین لبخندی که گفته شده
بی تردید ، لبخندی
با چشمان فرو بسته است

اما بهترین رؤیا ها
رؤیائی است
با دیدگانی گشوده
بهترین آوازها
آوازی است که از دور بگوش رسد .

بهترین سخن
سخنی است که در دل سکوت شب
با زبانی خاموش گفته شود

بهترین ملت
ملتی است که امپراطوری عظیم
نداشته باشد

بهترین ایمان
ایمانی است که هرگز
به دین مبدل نمیشود .
بهترین نقاب
بی‌تردید نقابی است
که چهره نامیده میشود .
بهترین نقش
نقشی است که بد ایفاء شده باشد

بهترین عشق
عشقی است که ناتمام مانده باشد
بهترین رنج دیده ها و عذاب کشیده ها
گلسرخ است (در ترانه ها)
بهترین میمون در جهان (بازهم)
شاید انسانست

و بهترین انسان (بی شک)

ببخشید . . . منم . .



پطروس دوریان:

شاعر از مرگ نمی‌هراسد.

. . . .

در قلب شاعر آتش است نه کتیبه.

. . . .

آغاز من دریغا که انجام من شد.

پطروس دوریان P — Dourian در سال ۱۸۵۲
درخانواده‌یی مستمند و بی‌چیزدر شهر «هوسکودار» از حومهٔ
استانبول بدنیا آمد.

تحصیلات ابتدائی را در مدرسهٔ زادگاهش کسب کرد.
وازهمین سالها مورد توجه فکاهی نویس معروف ارمنی ومدیر
مدرسه‌اش «هاکوب بارونیان» قرارگرفت و استعداد خود را
نشان داد و به‌مطالعهٔ ادبیات اروپائی پرداخت. و دراین هنگام،
زمانی که فقط پانزده سال داشت، تحت تأثیرشعرهای «شیلر»
نمایشنامه «گلسرخ وسوسن» را نوشت. دوریان، دوران تحصیلات
خود را درنهایت فقروتنگ دستی طی کرد. تاآنجاکه شب‌ها،
چه بسا بی‌شام سر ببالین نهاد.

وسرانجام درسال ۱۸۶۷ تحصیلات خود را بپایان رساند.
پس ازفراغت ازتحصیل بودکه به تحمیل پدرش به شغل تجارت
مشغول شد ولی درپشت میز تجارت نیز بجای حسابداری ومنشی-
گری به نوشتن شعر راغب‌تر بود. وعاقبت نیزدست ازاین شغل
نامناسب برداشت وهمچنان خود را به فقرمالی دچارکرد. تا
آنجاکه هم‌این موجب شد تا بیماری خانمانسوز سل در جسم
نحیف اوریشه بدواند واورا نابودکند. اما شاعرهرچه بیشتر
احساس رشد این بیماری را در خود میکرد، نیز بیشتراحساس
می‌کردکه رشد فکری و شعری‌کرده است. واز هم‌این روست‌که
شعراوسرشار از ناراحتیهای روح انسان است، انسانی‌که خود
ناظرمرگ خویش شده است. وهم‌ازاین‌روست‌که باهمهٔ کوتاهی
عمر در تاریخ تطورشعرارمنی، نقش‌مهمی را برعهده‌گرفته،و
نسبت به سن او، شعروی زودترازهرشاعردیگری بزبان روسی
ودیگرزبانهای اروپائی ترجمه‌گردیده‌است.

درترانه‌های دوریان، همواره قلبی‌آرزومند زندگی‌و
عشق می‌طپد. روحی تشنه و نارضاکه عاشق زندگی است، اما

در زندگی او را جایی نیست زندگی را تا سرحد عشق دوست دارد ، اما از اندیشهٔ مرگ زودرس رنج میبرد . بنابراین طبیعی است که خود بگوید : «شاعر از مرگ نمی‌هراسد» چرا که او با جاودانگی شعرش، برمرگ پیروزمیشود .

پطروس دوریان ، باهمهٔ کمی عمر هنرمندیست که در هر سه زمینه‌شعر، نوشته و نمایشنامه ، قدرت بی‌نظیرخود را نشان داده است تاآنجاکه اگر میماند وعمرطبیعی می‌کرد ، بعیدنبود یکی از بی‌عدیل ترین و بی بدیل ترین ستارگان آسمان ادبیات ارمنی محسوب شود . اگرچه هم‌اکنون نیزهست واین حکمی است که شعراو می‌کند . وچه مناسب گفته است «گریگور زهراب» که : «آیا این صحیح است که الماس صیقلی نشده را در دل خاك اندازند .» واین الماس براستی جزدوریان که بود .

چه میگویند

بمن میگویند ـ «چرا خاموشی» . ـ
«آه ، مگر سپیده دمی که شعله می کشد
حرفی و کلمه ئی دارد !
سپیده دمی که همچون‌من بیکرانست .»

بمن میگویند . ـ «همیشه غمگینی .»
چسان نباشم ، که روشنان فلکی

یك یك فرو افتادند . . .
اما سپیده از دلم هرگز نرفت .

بمن میگویند .ـ « آتشین نیستی
و بسان دریاچهٔ مرده ئی ،
رخساره ات پژمرده است و نگاهت خسته » .ـ
آه ، ای کف های من ، من کف دریای خود هستم
من بخود می گویم .ـ « لحظه ات فرارسیده است
بآغوش سیاه مادردیگرت جای گیر
تا درآن آغوش
گلهای سرخرا شور وشعف
و پروازستارگان‌بازیابی .»

دریاچه

ای دریاچه چرا امواجت سرگردانند
و چرا نمی‌خندند
مگر در آئینه ات ماهروئی
حسرت بار نگریسته است ،

و یا شاید امواجت
حیران آسمان آبی هستند
با ابرهای سپیدش
که کف دریاچه را مانندهاند .

دریاچه غمگینم !
بگذار باتو همدم شوم
و همچون تو دوست بدارم
شیفتگی را ، خاموشی و اندیشمندی را.

همچند امواجت
پیشانیم پرچین است
و همچند کف هایت
قلبم از اندوه فراوان لبریز.
هرگاه تمامی اختران آسمان
بر دامنت بنشینند
هرگز بروح من که شیفته لایتناهی است
شباهت نخواهی یافت

آنجا اختران نمی‌میرند
و گلها پژمرده نمی شوند
آنجا ابرها نمی بارند
آنگاه که تو و هوا در آرامی
بسر می‌برید

ای دریاچه ، شاه بانوی من توئی
زیرا هرگاه از نسیم باد متلاطم شوی
بازهم در ژرفنای پرخروشت
مرا همچنان لرزان نگاه خواهی داشت .

چه بسیار کسان که مرا ندیدند
و گفتند « چنگی بیش ندارد »
آنکه گفت لرزانست وبی رنگ
و آندگر گفت « مردنی‌است »
هیچکس نگفت ، پسرك زیبا
از چه می‌نالد
پسرك زیبا
که زنده ماندن او

در دوست داشتن ماست

هیچکس باین پسرك نگفت
قلب دردمندش را بشکافیم
تا به ببینیم در آنجا چه کتیبه ایست
در آنجائی که آتش است وهرگز نوشته ئی نیست
در آنجا خاکستر است . . . یادگار تو
بگذار ای دریاچه ، امواجت بخروشد
چرا که بژرفنای حسرت بارت
تنها نومیدی،نگریسته است .

مرك من

اگرفرشتهٔ پریده رنگ مرك
با لبخندی جاودانه دربرابرمن فرودآید
و دردم وروحم را به پرواز درآورد
بدانیدکه هنوز زنده‌ام

اگر دربستر

تن من ، بسان شمعی کم نور
آه ، واپسین جرقه‌های سردش را
رها سازد
بدانید که هنوز زنده‌ام

اگر با پیشانی درخشان
تن بی جان مرا ، همچون سنگی سرد
در کفن بپیچید ودرتابوت سیاه بنهید
بدانید که هنوز زنده‌ام

هرگاه ، ناقوس غم انگیز به طنین در آمد
وخنده مرگ دژخیم رو، به رقص
وتابوتم را درگام های آهسته خویش
برگرفت
بدانید که هنوز زنده‌ام

اگر آن مردم سوگوار
که جامه‌های سیاه وچهره های مصیبت زده‌یی دارند
عودوکندر بیافشانند ودعا سردهند

بدانیدکه هنوز زنده‌ام

اگرعزیزانم
مرا بخاك بسپارند وباگریه وزاری
مزارم را ترك کنند
بدانیدکه همیشه زنده‌ام .

اما اگرخاك مزارم
در این جهان ، بی نام ونشان ماند
ویادگارم پژمرده شد
آه . . . آنگاه است‌که من جان خواهم سپرد

گلایه

آه . . . بدرود ، ای خدا و ای‌آفتاب
که برفراز روحم میدرخشید
من نیزچونان ستاره‌یی می‌روم
تا بر انبوه ستارگان آسمان افزوده شوم

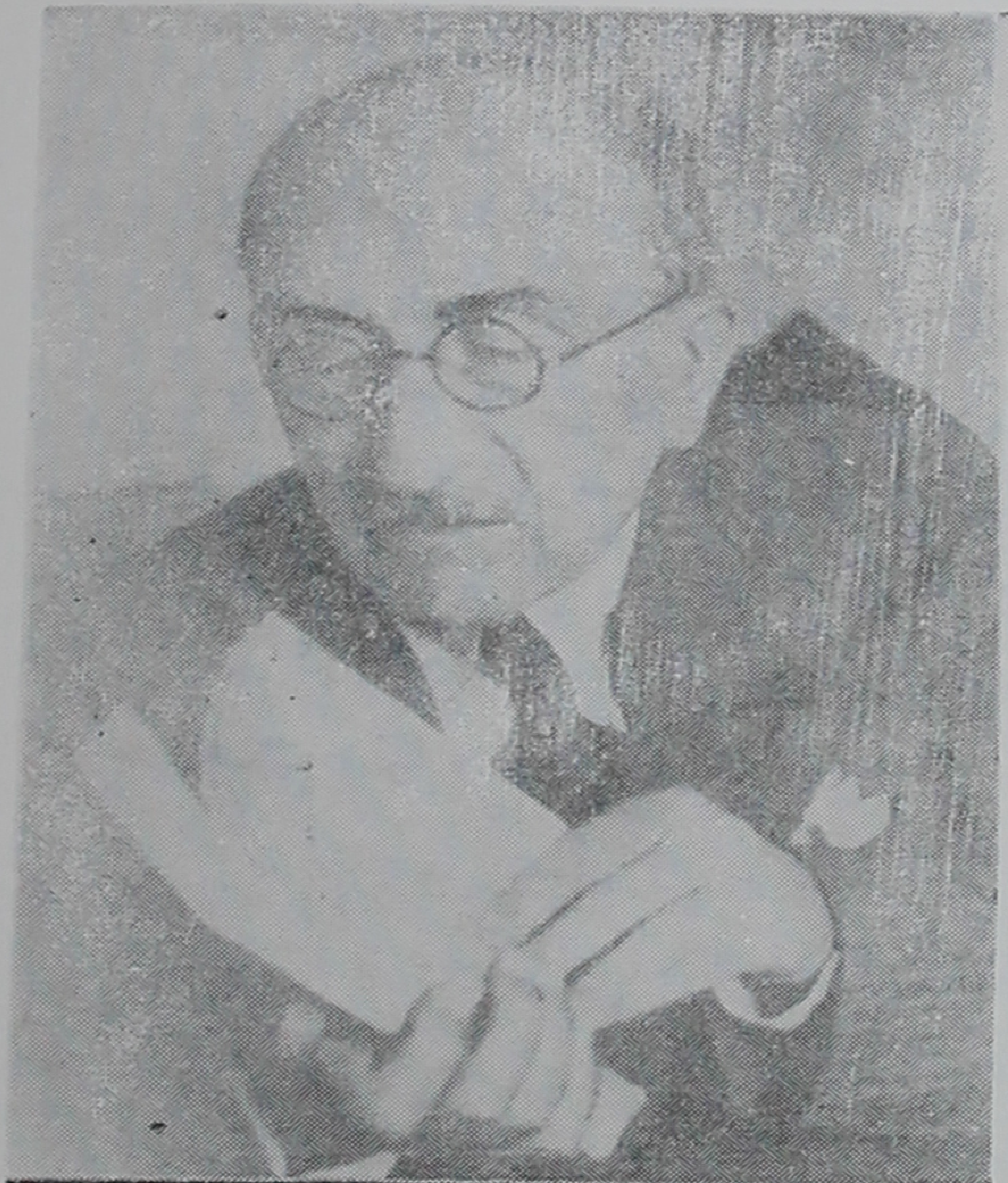
ستارگان چه هستند؟
مگرنه آنکه نفرین دردبارارواح پاك وبی نوایند
که به قصد سوزاندن پیشانی آسمان به پروازدرآمده اند
تا بل پیشانی خدائی راکه ریشهٔ تمامی صاعقه هاست
تا سلاحها وزینت های آتش زای اورا بیفزایند
وپروازکنند تا بل . . . آه ، چه می‌گویم؟
مرا صاعقه یی فرودآر .
خدایا ، تنفرشدید بندهٔ حقیرخود را
اوراکه ارادهٔ صعود ازپله‌های صاف اختران را دارد
که دل آن دارد تا آرزوکند
و در قعرآسمانها فرو رود ، مشکن
درود برتوای خدای همهٔ موجودات .
نورها ،گل ها ، دریا ها ، وترانه‌ها
توئی که گل‌سرخ پیشانیم وشعله دیده‌گانم
لرزش لبانم ، پروازروانم را، بازگرفتی
ابرسیاهی بردیدگانم فرونهادی
وطپش نا منظمی برقلبم بیافزودی
وگفتی که درآستانهٔ مرك بایدکه برمن لبخند زنی
بی تردید ، حیاتی دیگربمن بازخواهی بخشید

حیاتی چونان جاودانگی نورها ، بویها ، ودعاها
اماهرگاه بایدآخرین نفس من نیز
در این مه غلیظ خامـوش و آرام ،
به نیستی گراید

اینك بگذارصاعقه‌یی ضعیف باشم
و با نامت درآمیزم و فریادی بی پایان سردهم
بگذارنفرین شوم و درپهلویت فروروم
بگذارترا « خدای کینه توز » بنامم
آه ، می‌لرزم ، رنجور ورنك پریده‌ام
من درمیان سروهای سیاه ، فریاد وفغانی هستم
وچونان برك پائیزی ، فروافتادنی
آه ، مرا جرقه‌یی بخشید ، جرقه‌یی تا زنده بمانم
آخر پس ازآنهمه رؤیاهای شیرین ،
چرا باید مزارسرد را در آغوش گرفت . . .
خداوندا ، این چه سرنوشت سیاهی است
که‌گویی با خطوط مزارها نبشته شده است .
آه ، برروحم قطره‌یی آتش بیفزائید
هنوز می‌خواهم دوست بدارم ، زنده بمانم ،
زنده بمانم

ای اختران آسمان ، به درون روحم فرود آئید
آتش بیافروزید ، وجان دهید
به عاشق دلباختهٔ بینوایان ،
در بهار نه سرخ‌گلی برپیشانی زردم دیده میشود
ونه انوار آسمان برمن لبخند میزنند .
شب هنگام همیشه تابوت من است
وستارگا ن جارها
ماهتاب پیوسته می‌گرید وجستجو می‌کند
درفروترها
مردمانی هستند که کسی را برای گریستن ندارند
وهم برای اینان بود که ماهتاب را آفرید .
ومحتضر، تنها دوچیز میخواهد
نخست زندگی را
وآنگاه گرینده‌یی برمزارخویش .
ستارگان به عبث نوید عشق بمن دادند
و بلبل به عبث درس عشق بمن آموخت
ونسیم به عبث ، دردرون من
تلقین عشق کرد
واامواج به عبث مرا جوان نشان دادند

سبزه زاران انبوه به عبث درپیرامونم سکوت کرده‌اند
وبرك های رازدار هرگزجان نگرفتند
تا آرزوها ورؤیاهای پرشکوهم ، ازمن روی نگردانند
و اجازه دادندکه همیشه اینچنین دررؤیا پرورش یابم .
وبه عبث شکوفه ها وگل های بهاری
همیشه نفرین‌گاه ونمازگاهم را
عطر آگین ساختند
آه ، آنان همه را به بادمسخره گرفتند . . .
اینك دنیا ، نیزمسخرهٔ خداست .



واهان تکه یان :

مردمان خوبِ کسانی هستند که از دنیای
آرزوها ورؤیاهای تو گذشتند ورفتند
و اینك از دوردستها ترا بازمیخوانند.

واهان تکه یان Vahan Tekeyan در سال ۱۸۷۸ در یکی از بخش های قسطنطنیه چشم به دنیا گشود. پدرش از «قیصریه» مهاجرت کرده بود.

تحصیلات ابتدائی را در مدرسهٔ «پرپریان» گذراند و بعد وارد مدرسهٔ «نرسسیان» تفلیس شد. آنگاه به اروپا رفت. وسپس از راه انگلستان، هلند و فرانسه، به مصر آمد و تا سال ۱۹۰۸ همانجا ماند. درهمین مسافرت ها بود که ذوق شاعری را در خود کشف کرد. تا آنجاکه دست به انتشار چندین نشریه زد، درپاریس «آینده» را ودرمصر «خورشید» را منتشر ساخت. وتاپایان عمر، درپست سردبیری مجله اخیر بازماند.

در هنگام جنگ اول جهانی (۱۹۱۵) خوشبختانه تکه یان درترکیه نبود، وبراستی ازاین نظرچه اقبالی داشت. زیرا از آنجاکه نظر متجاوزین عثمانی این بود، که بیش از همه ریشهٔ علمداران فرهنگ ارمنی را از بن بکنند، بدون شك همچون واروژان - سیامانتو و دیگران از فاجعهٔ قتل عام، رهایی نمیافت وجان سالم بدر نمیبرد.

نخستین اثراو درسال ۱۹۰۱، به نام «غم ها» چاپ شد. ودومین مجموعهٔ اودرسال ۱۹۱۴ به اسم «رستاخیز پر شکوه» درپاریس انتشار یافت. مجموعهٔ دیگراو «از نیمه‌شب تا سحرگاه» نام داردکه درسال ۱۹۱۹، به چاپ رسیده‌است وآخرین دفتر او، نیز در سال ۱۹۳۲ با نام «عشق» در یك جلد درآمده است. تکه یان درسال ۱۹۴۵، در قاهره بدرود حیات گفت. وبنا بروصیت او، درگورستان ارامنهٔ آنجادرکنار مقابر «آرپی آریان» و «یرواند اودیان» دفن گردید.

درتمام آثار تکه یان، زندگی رقتبار ارامنه در دوران وحشتناك قتل عام، منعکس‌است، واین انعکاس تا آنجادرخشش داردکه گویی اصولا مرثیه ملت خویش‌رامی‌سراید. بااینهمه‌این

باعث نشده است که ازشاعران درخود فرورفتهٔ فرانسوی نیز همچون شارن بودلروپل‌ورلن ، تأثیرنپذیرد . چراکه درعین تأثیرپذیری ازاینان، ازشاعران همعصروبزرك خود همچون دانیل واروژان و سیامانتو هم که در قتل‌عام‌کشته شده اند فراوان متاثرشده است .ولی با اینهمه ، اورابه‌عنوان‌نویسنده وشاعری خودساخته میشناسند ، هنرمندی‌که فصل نوینی در ادبیات ارمنی‌گشوده،ودرمیان شاعران برجستهٔ ارمنستان‌غربی مقام‌ومرتبه‌یی‌والا پیداکرده است .

خط اصلی محتوای شعرآکه‌یان انسان است . انسانی با درونی‌ژرف وتاریك . انسانی‌که درمیان بیدادگریهای‌جباران احاطه شده است .

خورشید

این خورشید ازکجا درهرغروب‌رنك پریده
بآسمان مغرب فرود میآید
ازکجا رخشندگی وشعله فردای خود را بازمی‌یابد
پنداری دلوی است عظیم وطلائی
که از ژرفنای بیکران باغستان لایتناهی
پیوسته لبریز میگردد
غروب دیروزباردیگرباشکوه وجلال بوفرازافق
قطرات ارغوانی و نورانی خویش را

به بیرون تراوید
تا اینکه صبح امروز سرت را از مایع آتشین جاودانه‌اش
دیگر بار از آسمان شرق پدیدار گشت
و کم کم به پیش میاید . . . من حیرت زده و با هیبت
به عظمت چرخ فلك می‌نگرم ، که چگونه
بآرامی و ابهت این دلو عظیم را بالا میکشد .
من هر روز بناله‌های ژرف و صداهائی که از هر سو شنیده میشود
به خروسانی که آواز همیشگی دارند . . .
و به گاوانی با نعرهٔ مهیب ،
و به جنگل که خروشی نامعلوم از گردش بی کرانش
برمی‌خیزد ، می‌اندیشم .

امشب بیاد تو

خاطرهٔ تو امشب مرا تا سرحد گریه متأثر میکند
گوئی از قلبم بیرون رفته بود و امشب باز پنهانی بسراغم می آید
و جای دیرین و نوازش های قدیم خود را باز می‌خواهد .
بآغوشم پناه می آورد و از سینه‌ام به بالا می‌رود

هنوز تصویر تو در دیده‌ام و آوای تو در گوشم می‌لرزد
رگهایم آکنده از شمیم دل آویز تست که مرا مدهوش میسازد
انگشتان نا پیدایت پنداری صورتم را نیز نوازش میدهد
امشب لحظه‌های گم نا شدهٔ ما باردیگر باز آمده وهمراه کاروان
اختران گهربار باردیگر بسویم روانه گشته است.
روحم برای بوی خوش وشیرین تو بر آستانهٔ آشیانه
انتظار می کشد

بایاد تو امشب خود را بسی توانگر احساس می کنم
و آنچنان خود را از نیکبختی وخرسندی سرشار می بینم
که بدین می‌اندیشم تا با لطفی بی پایان
از این شور و شادی
سهمی هم بتمامی نیازمندان جهان نثار کنم

کاروان

کاروان از افق دور دست رخ می‌نماید
چشم درراهم
کاروان همچنان باگامهای آهسته پیش می آید
افسارهای سیمین کاروان زیر پرتو خورشید میدرخشد

نمای آن کم کم بزرگتر وروشن ترمی‌نماید

چشم درراهم

این راه پیمایان عطش روحم را

که به بیابان لم یزرع چشم دوخته‌است

فرومی نشانند

هم زمان با این شوروهیجان قرص خورشید

درآنسوی بیابان ناپدید می‌شود ،

ومن غوغای‌این دریای متلاطم را

همآهنك با آوای جرس اشتران می‌شنوم

فریادهای شادی بخشی که قلبهای کودکان

وزنان نغمه‌گررا ازشادی مالامال می کند

بگوش میرسد

امادیدگان من درتاریکی سرشك می‌بارد

چراکه یارای آن ندارد

تا درمیان آنان موجودی را باز شناسد

که زمانی ازکنارم رفت و

هرگزباز نخواهدگشت . . .

شهابها

بازتاب شهابها هنوزدردیدگانم درخشانست
درشب های تابستان هنگامیکه شهابها
ـهمچون دیدگان براق وبی اعتناء درخواب ـ
با مهرومحبت ازآسمان فرو میریختند
آنها را گردآوردم

درشبهای تابستان ، آنزمان که شهابها
همچون عشق های بسامان رسیده ولی‌مردهٔ من
ازآسمان فرومی‌ریختند آنها راگرفتم
ودردیدگانم جای دادم .

اینك روحم همیشه نورانیست
ودیدگانم بسان نگین‌گوهرنشان
آنگاه‌که اندوهگین وتنها بازمانم
آنزمان‌که رنج ومحنت ایام برمن‌گران آمد
از آن شهابها ستاره‌ها می‌سازم
و آرام وخاموش به تماشای آنان
باز می‌ایستم .

سرانجام

داستانی نا تمام در اینجا بپایان می‌رسد .
در اینجا خواسته‌ها و تمناها وزاریهای همیشگی
ازپی سایه‌ها پایان می‌پذیرد
در اینجا راهها به چهارراه می‌رسند
دراینجا همچون رهگذری که دست
بردیدگانش نهاده است وازدیارش دورمی‌شود
دستان مرتعش ولرزانم تا اشکهایم را بسترند
بی اراده سطوری را نقش می کنند
وهمچون باغبان سالخورده‌ئی که
ازکشتزار خود شاخه‌های خشکیده را جدا می کند
من نیز تا تابستان وپائیزنوبارشوند
برای پرورش زمین ، عشق های مردهٔ خود را
رها می کنم
ودرجستجوی راهی برای سیراب کردن
عطش روح خویش ودیگران پای می‌نهم



میساک متزارنتز :

«ای گل میدانی، نامش چیست ؟
نسیمی که ترا می‌لرزاند
و آوایی که مرا بازمی‌خواند
آن... آوای مرگ است.»

میساك متزارنتز Missak — Medzarentz در سال ۱۸۸۵ در دهکدهٔ « بینکیان » واقع در « خاربیرت » چشم بجهان گشود تحصیلات ابتدائی خود را در مدرسهٔ « مسروپیان » طی‌کرد . و سپس در سن دهسالگی همراه با خانواده‌اش به « سباستیا » رفت و در آنجا ابتدا در مدرسهٔ « آرامیان » و بعد در کالج « آناطولی » به تحصیل پرداخت و در همین مدرسه بودکه مورد تشویق و ترغیب معلم خود « هراند آسادور» که از ادبای معروف ارمنی است ، قرار گرفت ..

میساك ، در سال ۱۹۰۳ برای اولین بار ، شعرهای خود را تحت عنوان « دسته‌ها» « ارزشها » و « گلهای‌زرد» بچاپ رساند . و ضمناً با نشریات وقت همکاری کرد . اما زندگی بسیار زود چهره زشت وعادت تلخ خود را به او نشان داد و بهمین لحاظ خیلی سریع در چنگال سل گرفتار شد . و ناچار در سال ۱۹۰۵ ، از مدرسه کناره‌گرفت.

میساك متسارنس ، درایامی‌که با بیماری خانمانسوزسل دست‌بگریبان بود ، دفترهای شعر خود را به نامهای «رنگین کمان » و « ترانه‌های‌نو » منتشر ساخت و هم این‌کتاب‌ها بود که برای او شهرتی بسزا اکسب کرد. و درسال۱۹۰۸ دربحبوحه خلاقیت هنری خود ، در سن ۲۳ سالگی جهان را بدرود گفت .

میساك متزارنتز ، همچون پطروس‌دوریان ، شاعری که سر نوشتی همانند او داشت ، زبان شعریش بسیار غنی بود سبك و شیوهٔ شاعری او کاملا اختصاصی . و هم این‌لطافت طبع وفصاحت‌بیان وخصوصیت خاص شعری اوست که باوجود جوانی‌وکم‌سالیش‌نام اورا در صفحات تاریخ‌شعرارمنی‌جاودانه کرده است.

آهنگ بازگشت

در دل دردمندم سوزوگدازی نهفته است
که حتی نور آفتاب نیزدرمانش نخواهدکرد
سوزی بس ژرف و درد بار
که هرگاه شب فرارسد
آه . . . باید شدیدترگردد .

پرتو دودست، بیرنك میشوند ،
همچون آتشی که ازدیرگاه خاموش شده است .
اما هنوزرؤیایی شیرین مرا برمی‌انگیزد
رؤیائی که یادبودهای گذشته را درمن بیدارمی کند .
باید که زندگی کنم . . .
واندوه ، نیروی تازه‌یی بردل آرزومندم می‌بخشد
وهنوزشب فرانرسیده ، بزندگی بازمی‌گردم

وروز بروز برزخمم خارها روئیدند
ونسیم‌ها به ناله درآمدند
اما روحم را تنها ، امید عشقی نورباران می کند

ترانهٔ عشق

شب شیرین‌است ، شب هوس انگیز
با «حشیش» و«بالاسان» آمیخته
ومن جادهٔ روشن را ، سرمست می گذرم
شب شیرین‌است ، شب هوس انگیز

ازنسیم وازدریا بوسه‌ها می آیند
درچهارسویم ، بوسه ازروشنائی می‌تابد
امشب ، شب چراغانی‌روح من‌است
ازنسیم‌ها ودریاها، بوسه‌هایند که می آیند

اما روشنائی‌روحم ، اندك اندك خاموش‌میشود
ولبانم، تنهابوسه‌یی راتشنه‌اند
امشب، شب وشادمانی ، روشنایی‌وماه
اما روشنائی‌روحم راکم کم می‌فرساید . . .

لحظه

زمزمهٔ خفیفی بگوش میرسد و آنگاه بوی مشك
و کتاب ازدستم ، به‌آرامی می‌افتد
آن ماهروی رؤیاهای من‌است که می گذرد
ودریاچهٔ روحم رابه ملایمت متلاطم می کند
وموجی بال‌گشوده می‌شتابد
تا شنزار کرانهٔ زرین آرزویم را
در آغوش گیرد

دربرابرم، شیرینی نگاه شکوفانش‌را
وزیبائی گذرا وغرور آمیزاو را می‌بینم
برگذرگاه گامهایش گل‌می‌شکفد
جائی که‌قلب منزوی وتنهای‌من
همچون شعله‌یی درغروبگاهان سرگردان میگردد
وناپدید میشود

ترانهٔ عشق

همچون اشعهٔ آفتاب ، باگیسوان زرین ولطیف
آنگاه که جاده رامغرور وشتاب آمیزمی‌گذرد .
ازدرون قلبم، چیزی درپرتوشعلهٔ دیدگانش
فدا می‌شود

دررؤیا، همچون گل‌اندام ظریف
آنگاه که ازپشت پنجره ، لبخند میزند .
دردرون قلبم پروازهای آرزومند نور
رؤیاهای ژرف تاآبی‌های دور دست
بال می‌گیرد .

وهرگاه باهمراهی‌سازباهیجان ترانه سرمی‌دهد
آهنگ ملایم هوس‌خود را درشب
پنداری با دیدگان‌درخشانش، درآن‌لحظهٔ تب آلود
برژرفنای روحم می‌نگرد .

مرگ

(بچه‌ها باهم حرف میزنند)

ـ حالا از چشمه گذشتند

ـ حالا از باغ هم گذشتند

ـ حالا درقبرستانند

ـ حالا خاکش کردند

ـ حالا برایش می‌خوانند . می‌شنود ؟

ـ حالا دیگر نمی‌شنود .

ـ حالا نمی‌تواند آب دهانش رافرو بدهد

ـ حالا نمی‌تواند داد بزند

ـ حالا باخاك یکی شد

ـ حالا برمی‌گردند

ـ حالا تك وتنهاست . . .

ـ حالا دیگر نباید بیاید

ـ حالا دیگر نباید بیاید

ـ حالا دیگر نباید بیاید

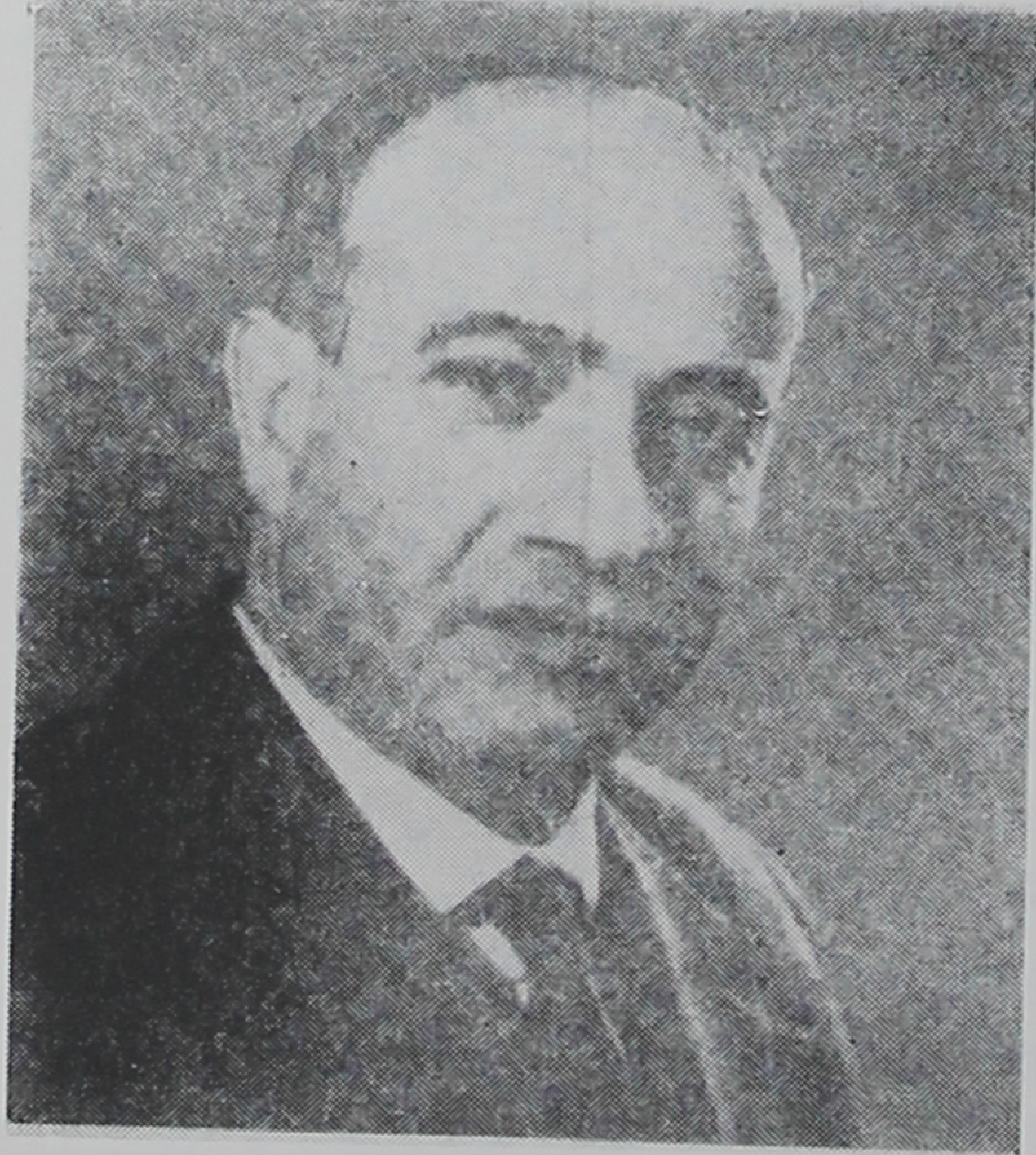
ـ حالا دیگر نباید بیاید

غروب

دختر غروب گاهانست در عصمت زعفرانی خود
چرا با رؤیای اندوهگینم تنها ماندم
آه . . . چرا، در پرتو شمیم گلهای صحرایی و گل انار
در آغوش این رؤیای حزن انگیز بازماندم

ای کمربند ارغوانی و شیرین گل، آنگاه که به همراه
روشنائیها گذشتی
پنداری چیزی در قلبم فروریخت
و به هیئت مخروبه‌یی درآمد .
در بازگشتت به روی این بیمار خواهشگر نور،
که به امیدهای دیوانه پیوسته است
و به مرگ تدریجی دچار، لبخند بزن
بر روحم که از دیرباز در ظلمت بسر می‌برد تاریکی
فرود می‌آید
در انتظار سپیده‌دمان، جائی که هنوز روشنایی
رؤیا پرتو نیفکنده است

با اینکه‌من، اکنون شمیم دلاویزسرخ گل‌ازیاد رفته را
استشمام کرده‌ام
دیگربار بسوی تو ای‌چشمهٔ خورشید طلائیم بازمی‌گردم
درزیرروشنایی تابناك روز پیوسته باید
ضربان هیجان‌انگیزوپرخروش رؤیای عشق را
بازشمارم
آه . . . اندکی نور، لبخندی که مراجان‌بخشد
وبارسنگین‌بیحالیم را ازشانه‌هایم برگیرد
بیا هنوز رؤیاهای یتیم وتنها مانده‌ام محومیشوند
دیگراز راه‌پیمائی برفراز کوهساران متروك خسته
شده‌ام
درروحم باران می‌بارد . رعشهٔ مرك را احساس‌می کنم
ودستم درخلاء سوگوار ، تهی مانده‌ست ـ



موشق ایشخان :

خدایا، دیگر بس است خانه و کاشانهٔ مارا به ما بازگردان ، دشمن مارا نیز همچون ما بردر خانهٔ دیگران محتاج مکن . بگذار که پدران و مادران و فرزندانشان، خانهٔ میهنی خود راباز بینند ، و پیران سالخورده درخاک میهن خود چشم ازجهان فرو بندند

« دعای مادر ارمنی »

موشق ایشخان . M. Ishkhan در سال ۱۹۱۳
در « سیوری‌هیسار» از شهرهای استان آنکارا در ترکیه تولد یافت. تحصیلات ابتدائی خود را در دبستان‌های دمشق گذرانید و سپس مدت یکسال و نیم در مدرسهٔ « ملکونیان » در قبرس تحت تعلیمات « اوشاگان » ادیب و نویسندهٔ شهیر ارمنی قرار گرفت . آنگاه رهسپار بیروت شد و در آنجا وارد مدرسهٔ عالی ارامنه گردید و در سال ۱۹۳۵ از این مدرسه فارغ-التحصیل شد و پس از چندی در همان جا بتدریس زبان و تاریخ ارمنستان اشتغال یافت .

موشق ایشخان در سال ۱۹۳۸ برای تکمیل تحصیلات خود راه اروپا را پیش گرفت و در دانشگاه بروکسل دررشتهٔ ادبیات و تعلیم و تربیت و روانشناسی کودک مشغول مطالعه شد تا اینکه در هنگام جنگ دوم جهانی آنگاه که بروکسل مورد تهاجم ارتش هیتلری قرار گرفت از آنجا گریخت و عازم بیروت شد و تاکنون نیز در لبنان بسر میبرد . در حال حاضر سمت استادی و مدیریت مدرسه عالی بیروت و همچنین سر-دبیری هفته نامهٔ « آزداك » را بعهده دارد.

ایشخان از سال ۱۹۳۲ شروع بنوشتن کرده است و آثار خود را در نشریه های « هایرنیك » و « هوسابر » بچاپ میرساند . نخستین مجموعه‌اش در سال ۱۹۳۲ تحت عنوان « ترانهٔ خانه‌ها » منتشر شد . « آتش » ، « زندگی و رؤیا» « خزان زرین » و « رنج » دفترهای شعر اوست .

موشق ایشخان با بیشتر مطبوعات ارمنی که در اقطار مختلف جهان انتشار میابد همکاری دارد . وی از برجسته‌ترین شاعران نسل باقی‌مانده فاجعه ۱۹۱۵ است و هم از آنروست که شعر-هایش سرشار از احساسات وطنخواهی و انسان‌دوستی و شور وشوق انسان در برابر حیات می باشد .

منظومهٔ درود بر حیات*

سپاسگو

شاعری از وطن آواره ،

دهها سال در دیار غربت

---

*در بارهٔ منظومهٔ «درود بر حیات» اثر موشق ایشخان شاعر معاصر ارمنی زبان، باید گفت ، اگرچه هنگام سرایش، مطلقا از طرف شاعر، توضیحی (از اینسان که در اینجا خواهید خواند) داده نشده است ، ولی در حقیقت پاسخی به منظومه معروف «ابوالعلاء معری» اثر شاعر بزرك ارمنی « ایساهاکیان » می باشد ، که شاعر خواسته است درمقابل شعر ایساهاکیان، که به اقتضای زندگی وتفکرات خاص فیلسوف معروف عرب، آکنده از بدبینی بسیار است ، منظومه‌یی سروده باشد که در آن عشق به زندگی وشور وشوق انسان در مقابل حیات ، همچون چشمه‌ای بجوشد وخواننده را در فضای بهاری و شادی آمیز حیات به تنفس وادارد .

از منظومه ابوالعلاء به سبب تفصیل بسیار ، درصفحات پیش، تنها به چاپ یك سوره از سوره‌های هشتگانه آن اکتفا شد، وبهمین لحاظ مترجم لازم دید، که در اینجا نیز بهمان علت، تنها به طبع سه بند از هفت بند منظومهٔ ایشخان اکتفا کند .

توضیحاً باید گفت : کلیه بندها در شماره های ۱ و ۲ و ۳ و ۴ دورهٔ سی‌وششم مجلهٔ ارمغان ، بچاپ رسیده است .

در زیر آسمان گستردهٔ سرد
در نهایت رنج و حرمان بسر برد
و آنچنان زورمندان بآزارش کمر بستند
که از چشم یاران نیز بیافتاد
آنچنانکه اندوه را، ستیز را و آوارگی را شناخت
و با چشمی حسرتبار بزوایای حیات نگریست ،
و بتمامی مظاهر آن با شور و دلدادگی عشق ورزید .
شاعر آواره‌ئی. بارنج آشنا
که تلخی غربت را چشیده بود .
شاعری که هرگز لبان را به لعن و نفرین آلوده نداشت
و بی‌مال و منال .
درمیان درود گرم برادرانهٔ خویش
قلبش را تکه‌تکه کرد
و بجهان و جهانیان ارزانی داشت .

نخستین درود

اینک در برابر سپیده دمی دل انگیز

دریچهٔ اطاقم را با شور و اشتیاق می گشایم
اینك دیگر بار غوغای جاودانهٔ حیات
روح ملتهبم را از نغمهٔ سرور و شادی سرشار میسازد . . .
تا من با آرزوئی دیرین و حسرتبار،
بتمامی صحنه‌های آشنا و فریبای آن بنگرم .
تنها شب مرا از این جشن بزرك جدا کرده است
من از دریچهٔ اطاقم که چونان قلبی
آکنده از مهر و عطوفت، در برابر افسونهای این جهان گشوده میشود
با حرص و شگفتی، بازدهام و هلهلهٔ رهگذران
به پیشانی مقدس ساختمانهای بلند و کوتاه می‌نگرم
و از اعماق قلبم با صدای بلند فریاد می‌زنم .
و نه تنها درود بر تو ای حیات ،
ای شکوه و فرای پیروزی و ظفر
که درود بر آلام تو، و دردهای تو
به آهها، به ناله‌ها، بتاریکی و ظلمتت
درود بر دست افشانیت، خنده‌ات، و روشنائیت . . .
تو که هرگونه‌ئی، تو که گریه‌ئی، تو که خنده‌ئی،
تو که تنها قدرت راستین و اسرار آمیزی،
هر آنچه هستی با دستهای باز ،

ترا در آغوش خود پذیرا می‌شوم .
درود بر تو ای زندگی، هزاران سپاس وستایش ترا باد ،
توئی که مرا از یاد نبردی و دراین جشنت بازم خواندی
توئی که همچون مرك ، از آغوش ملال آگین و نیستی،
دیدگانم را به نور شفافت روشن کردی . . .
چهلمین سال زندگیم گذشت، هنوز ترا می بینم ،
از تو لبریز میشوم، از تو سرمست ،
وبا اینهمه تازه‌تر از همیشه‌ات می بینم ،
از تو هرگز سیر نمیشوم و نه سیراب .
آه ، ای زندگی شیرین ، ای چشمهٔ سحرانگیز، ای باغ بهاران.
آفتاب جانبخش، نغمه‌های دلنواز ساز ،
اینك بگو چه گنجینه هائی در برداری
اینك بگو از همهٔ آنها چگونه به‌یکسان بهره‌مند گردم .
من که دستان ضعیف ولرزانم بوادی فنا پیش میروند ،
درزمانی که زمان خیانت گر و فریبکار ست .
منی که می خواستم هردم تولدی دیگر یابم
ودیگر بار از راههائی که گذشته بودم باز گردم .
ودر دنیا با هر سپیده دم شکوفان تر گردم .
منی که می خواستم ترا مهمان دیگری باشم .

دلم‌می‌خواست دردنیا با هرسپیده‌دمی درخشان
همان‌گریه را سردهم وبا همان لبخند خوشبخت‌گردم
وپیوسته با همان دردها رنج ببرم وبا توجاویدان‌گردم ...
بگذار باجنبش دیگرگونهٔ روزها وشبهایت
و هیاهوی همیشه ات درآمیزم
در برابر یورش تو جزء لایتجزای نیرومندی گردم
بگذار بر روی تمامی جاده های درخشانت ،
حتی هرجانداری وجود مرا احساس کند ،
بگذار درعرصهٔ ستیز ستمگرانه ات
همچون سربازی شکست‌ناپذیر
همچنان در میدان یکه تاز باشم .
بگذار عرق فراوان وثمر بخش پیشانی ام ،
در پهنهٔ تلاش همیشگی تو جریان یابد .
بگذار مرا عاشق زیبائی ، یافرستادهٔ اندیشه های روشن‌بدانند.
بگذار مرا بخوانند ، گه عاشق و گه مست ،
تنها ترا ای زندگی ، تنها ترا پیوسته تنگ درآغوش بفشارم .

ششمین درود

چونان پرندهٔ گسترده بال افسانه ای ،
هواپیماهای تیز پر در اوج هامیگذرند .
در برابر یورش دلیرانه و غرش آنها .
آفاق دور دست تکه تکه بزیر پایشان غرق میشوند .
گاه تنها و گاه در هیئت گروهی ،
آنان بکجا از کوهساران ما اینسان پرواز می کنند ...
و من همچنان به کودکی بازگشته ، چشم برپرواز آنها دوخته‌ام
و بار دیگر با نگاه گرم کودکانه ام ،
از اعماق قلب باصدائی ملتمس فریاد میکشم .

– مرا نیز بر بالهای فولادین خود فرا نشانید ،
و از این دره ها ، وافق ها ، بفراترها برید ،
ای عقابهای روئین تن پروازگر ،
مرا بدور دستها ، تا اقالیم دیگر ، تا زندگی‌نوین هدایت کنید.
بمن بگوئید ، قاره ها و سرزمینهای آشنای اینجهان ،
بحسرتها و آرزو های بی‌پایان من ، چگونه پاسخ میدهند .
بگذارید بتمامی ابناء بشر عشق بورزم ،

و بسپیده دم همهٔ خطه ها درود فرستم
زیرا که از کران تابکرانه‌ها بسی عشق ها در انتظارند.
شب بزرگ هنوز مرا بر بالهایش نگرفته است
باید رفت وچونان موشکی راه سپرد
و از همه آرزوهای پراکندهٔ اینجهان ،
همچون نفیر سفائن رونده حسرتبار درگرفت.
در فاصله آنها روحم پیوسته ،
بسوی آسمان ، بسوی لایتناهی ، بسوی آفتاب پرمیگیرد .
ای حیات ، میخواهم همیشه مرا بدرگاه خویش مقرب داری ،
و هرروز بیش از روز پیش از تو لبریز گردم ،
بهنگام جدائی هیچگونه وداع غم انگیز نخواهم کرد ،
زیرا همچون غریبی که باشکوهی بزرك بخانه اش باز میگردد،
هررفتنی بازگشتی دیگراست بآغوش تو...
ای جاده های جدید ، و ای راههای کهنه ، خم اندر خم
مرا بسوی زندگی ، بسوی مردم باز برید .
هر آنچه را که دیروز کورکورانه نادیده گرفتم ،
اینك جستجو میکنم و با آغوش باز پذیرامی گردم .
آوخ از هر آنچه تاکنون بنادانی بی‌زار بوده ام ،
امروزدوستش خواهم داشت واز اعماق قلب درودش خواهم فرستاد

ای سرزمینها وچهره‌های آشنا ، شما را هزاران بوسه پیشکش باد
ای فرزندان آفتابنوش بشر ،
روح سرشارم ، آسمان زلال عشق گردیده است . . .
از همگان درود میپذیرم ، و برهمگان درود میفرستم ،
و همچنان برهگذران زندگی تا مرك .
آنزمان که بچهرهٔ تابناك زندگی می‌نگرم ،
در درون دیدگانم حسرت کام ناگرفته سلحشوران ،
و شاعران ناکام‌زبانه می کشد .
که چه بسیار درگذشتند ودرعنفوان شباب بخاك رفتند .
همچون آخرین نگاه بمرك محکومی شوربخت
هرسپیده دمان‌درآسمان‌من ،
پنداری‌واپسین اشعهٔ دلرباست ،
ای زندگی ، کتاب مقدست ، یادنامهٔ ات را عطا کن ،
تا تمامی آنرا چونان نیایشی ورق به ورق بازخوانم ،
این کتاب آسمانی عتیق ، دریای بینش بیکران ،
مستی جانبخش و آتش خاموش نشدنی است . . .
بزرگترین احلام‌برافروختهٔ ما ،
حتی رؤیاهای دور پرواز گلرنك ،
که در زیرروشنان فلك همچون اختران می‌شکفند ،

آنها همه جز در برابر پرتو ضعیف نور تو در شمار هیچند .
تا زمانی که خورشید فروزان قبای زرین خودرا ،
برشانه های عظیم کوه صنین (۱) کهنسال برافکند ،
ای حیات برمن‌است که همیشه جلال و جبروت ترابازخوانم...

هفتمین درود

در قلب تابستان . شب آرام ودرخشان ... از فواره عظیم و
الماسگون آسمان .
قطرات حیات همچون اختران فروزان به بیرون می‌جهند . بر
جاده بی انتهای کهکشان .
بنگر . جشن همگانیست . وبزم پر شکوه چراغانی. . .
تا زمانیکه عالم سفلی و علوی مرامینگرند .
منهم از دنیای خویش آنان را مینگرم .
تا زمانیکه شما ای ستارگان . اینسان بدرخشید .
روز وشب‌برروح منست که جلال و جبروت شما را فریاد کند.
ـ شکر وسپاس باد به آفریدگار همگان . برتوباد سپاس و
ستایش جاودانه .

---

۱ ـ از قلل معروف لبنان است

ای چشمه حیات . وای پروردگار زمین و آسمان .
شکر وسپاس برتو باد که مرا .
در برابر ، گلها ، کودکان ، و کوکبها.
وتمامی شگفتیهای آفریدههایت به شهود ونظارت بازداشتی ...
لطفی ازحیات بیکران آدمی بزرگتر.
مرا. ارزانی نمیتوانستی داشت .
پروردگارا، عفوم فرما اگرتنهامرا بوسعت قلبم قدرت بود ، که
هدیه مقدس خداوندی ات رادوست بدارم...
نیکبختی بسان عشق سپیده دم درخشانست .
پروردگارا ، مگرنه همان عشق بزرك بود که ترا روزی . چهره
انسانی داد.
ومگرنه با همان عشق بود ، که آدمی به هیئت خدائی درآمد .
این نه نابینایانند که دردوردستها واوج های بی دسترس . کورمال
کورمال ترا می پویند
که من نیزهمچون نوروبسان رایحه گسترده وروح پرور...
ترامیجویم، وهمه جا درنفس خود ترا احساس میکنم.
اینك ازفراز، وازصف اختران فروزان، صدای تو، چونان آهنك
بیکران یکنواخت طنین میافکند . وازهرسوزمزمه عشق

وارواح پاك بیشمار.
برادروار بمن درود میفرستند ...
ای مردگان، بزندگی باز آئید ، بپاخیزید .
چسان میتوانید در آغوش خاك سرد آرام گیرید ، وقتیکه آسمان
سرشار ازستارگان زرین بیشماراست ، وفردا پگاه دگربار
خورشید بازخواهد دمید ...
افسوس بر آنان که زمانی بودند وامروز نیستند .
وهزارافسوس به‌تمام آنانی که زائیده‌نشدند ، وهرگز نورخورشید
راندیدند .
وترا درزندگی دیگرباربهاران نیافتند .
ودرزیراختران ازخانه وکاشانه محروم بودند .
پروردگارا، منی که در برابرتو لحظه‌ئی گذرانم ، منی که فرزند
توام ، برای آگاهی آفریدگان دنیاها وکائنات‌بر آنم که
درجهان خلقت‌تو، تنهانام ترا درشیپوربدمم.
بگذار آنچنان فریادم . بی‌پایان وبی پروا طنین‌اندازد . که درود
من همچون بوسه پاك برادرانه ازکره مسحور کننده ما به‌آنسوهاجاری
شود. ودرپهندشت‌اختران توطنین‌اندازگردد ...
میخواهم درقله مرتفع آرارات * قرارگیرم .

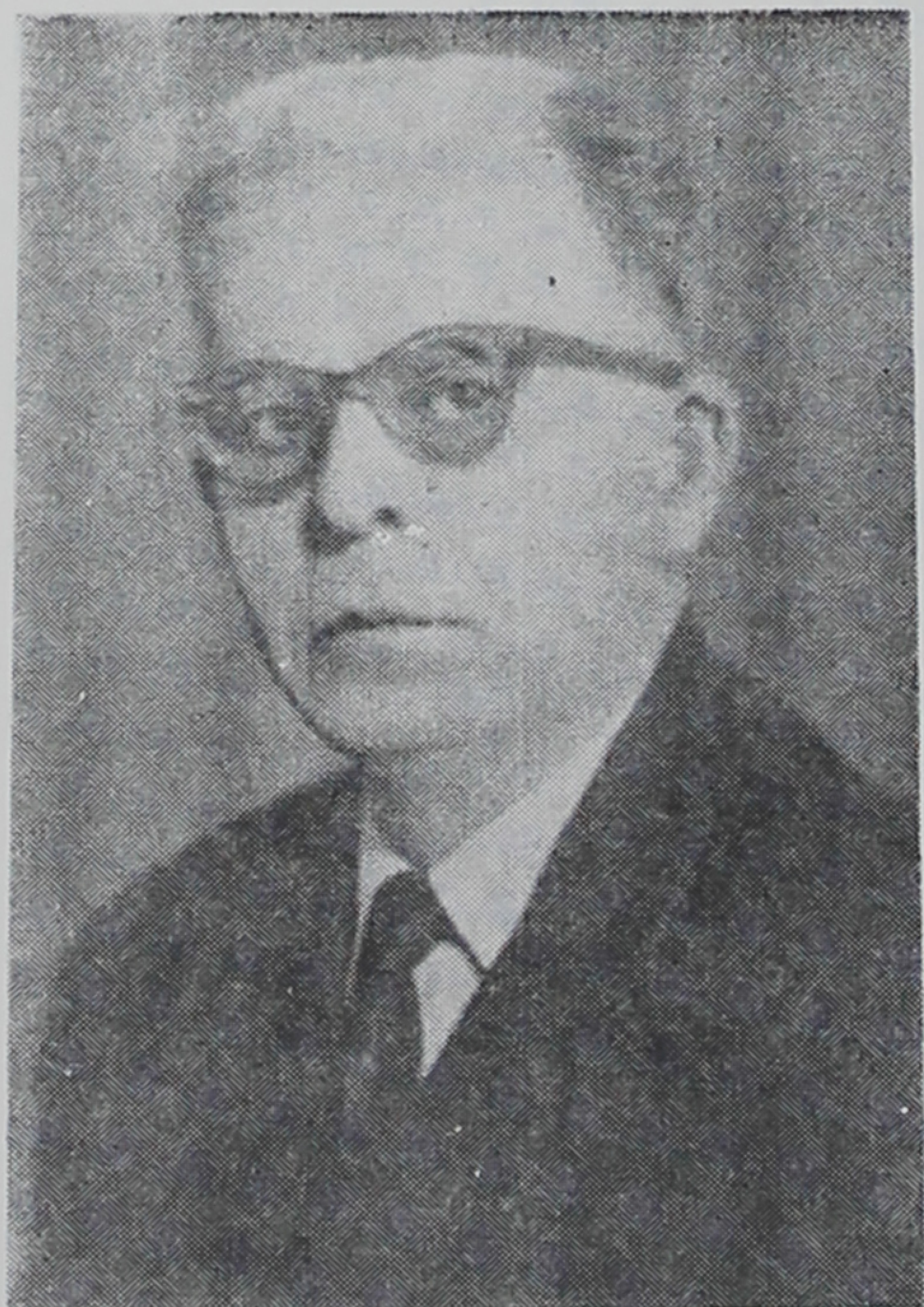
---

* از قلل مرتفع ارمنستان که اینک جزء ترکیه است .

و به آنانی که هستند و مرا گوش فرا میدهند.

و همچنان به آنانکه هنوز تا قرنهای متمادی خواهند آمد بشارت
دهم. که من جزئی مغرور از زندگیم ، از کائناتم .

که من زندگی میکنم، دم میزنم، من هستم، من هستم ...



آرام گارونه :

روحم معبد آرمانهای پاك و مقدس است
و قلبم در آنجا چلچراغی است پر فروغ
و آرزوهایم همچون شمع‌ها ،
که با اشك فروتنانه و بلورین آخرین
انوار خود را پرتو افشانی میکنند .

آرام گارونه ، برادر گیقام ساریان Aram - Garone در سال ۱۹۰۵ در تبریز بدنیا آمد . تحصیلات نخستین خود را در دبستان‌های زادگاهش بدست آورد و در خدمت استادانی بزرگ چون « هراچیا آجاریان » تلمذ کرد.

وی در سال ۱۹۲۸ به فرانسه سفر کرد و در شهر « لیون » به عنوان معلم به تدریس اشتغال یافت . در سال ۱۹۳۲ به ایران بازگشت و در مدارس تهران به عنوان مدیر و معلم به کار مشغول شد .

اولین مجموعه‌های شعرش را در سال ۱۹۲۴ به نامهای « منظومهٔ وداع » و « ترانه‌ها » منتشر ساخت . آنگاه دفترهای دیگرش را یکی پس از دیگری به اسم‌های « آراو سمیرامیس » « ترانه‌های ایام » « در آستانهٔ پائیز » به طبع رساند. وسپس در سال ۱۹۶۰ مجموعهٔ نفیس خود را به نام « گلهای پائیزی » انتشار داد و نیز در سال ۱۹۶۲ کتاب داستانی به نام « با جادهٔ عدالت » چاپ کرد . و تاکنون تعداد زیادی قصه‌های کودکان برشته تحریر کشیده است و هم اکنون مجله‌ئی در این زمینه بنام « لوسابیر » در تهران منتشر میکند

آرام گارونه ، یکی از پراستعدادترین و مشهورترین شاعران ارامنهٔ ایران بشمار میرود . وی از طفولیت همواره به ادبیات و بخصوص شعر عشق ورزیده است و نهایت خلاقیت هنری خود را در آثار خویش نشان داده‌است.

یهودا «*»

... و بیکباره باغ دگرگون شد،
از نفس زهرآگین و جاودانی خیانت
در دستان گناه‌آلود همگان
جارهای نورافشان خاموش شدند و تاریکی و شرم
در آشنائی بهم پیوستند
واپسین سخنان استاد بزرگ
همچون دانه‌های تسبیح فروافتادند
سکوت کردند، خاموش شدند ... و در میان ظلمت
آوای رذالت بار، جمعیت بسکوت پیوست.
و «یهودا» بر جادهٔ گذشته و تاریک خود
ایستاد و در حیرت فروماند...
ــ پایان یافت؟ ... آری، ــ آرام زیر لب گفت، ــ
تعهدم را انجام دادم ...
با اجرتی برابر سی سکه سیم ...

---

* «یهودای اسخریوطی» یکی از دوازده حواریون عیسی مسیح است که اورا تسلیم دشمنانش نمود تا مصلوبش کنند.

که بگمانم شمرده شدند، یا من اشتباه می کنم ؟...
ها... نکند که اینان مرا فریب دادند ؟.
میدانم که خائنند، فرومایه و غارتگرند،
طماع و توطئه گرو بی وجدانند.
اینان که هرگز از چیزی نمی گذرند...
من همهٔ آنان را می شناسم،
و نیز دستان استخوانی آنانرا که اگر بتوانند
حتی بی شرمانه بسوی آسمان دراز می شوند ،
هم اینان که ستارگان آسمان را نیز بسرقت خواهند برد ،
تا دنیا را از زیبائی هایش محروم
و شبهارا از آرایش اختران بازدارند .
آری، «یهودا» را بپاکی آنان
هرگز، هرگز، اطمینان نبود.
گرهٔ کیسه سکه ها را گشود
دست لرزانش به درون آن خزید .
چنانکه گفتی انگشتانش به آتش خورد،
وهمچون برق گرفته ئی کیسه را فرو افکند...
سکه ها برزمین پراکنده شد،
وصدای جرنك آنها برشن بگوش رسید،

بادیدگانی گشوده نگاه به سکه‌ها دوخت ...
اما ... این چه چشمانی است که بروی خیره شده‌اند...

....

برزمین سی سکه سیم ریخته شده است
یهودا بازمی‌بیند، بروشنی می‌نگرد
پنداری سی چشم آتش‌زا
با مژه‌های نمناك اورا می‌نگرند.
ـ دورشو من ترابه آتش می کشم، من بهای عشقم،
ـ هم بهای ترحم ازهم پاشیده‌ام،
ـ توبا من چشمهٔ امید را بازفروختی،
ـ وهم با من نوررا بتاریکی مبدل ساختی...
ـ وما همه باهم، «ای یهودای» منهی
وجدان توایم، جاودانه ازتورانده،
ای خائن، بشنو، دیگرترا راه نجاتی نیست،
ووجدان فروخته شده
هیئت انسانی یافت وشکل گرفت
دربرابر «یهودا» درایستاد
وبا نفرینی چونان خروش جنگل
گفت : ایکاش هرگزپای بدنیا نمی نهادی ...

سراپای «یهودای» منهی را، اضطرابی فراگرفت،
خواست تانگاهش را بآسمان اندازد ،
اما ازچه کسی عفوومغفرت بطلبد،
آنگاه که «خود» و«وجدان» دربرابرهم بودند.
خواست تا ازسوزدل ضجه سردهد،
اما پلك‌هایش دیگر تکانی نداشت،
دستانش‌را به‌چهرهٔ وحشت‌زده‌اش میفشرد ،
ودرقلبش درد وعذابی‌سخت احساس می کرد .
با دستانی فشرده برصورت وحشت زده‌اش ،
آه، عذاب، وحشت ... وناگاه بوئی‌شنید ،
بوی نانی‌راکه لحظه‌ئی پیش‌از آن خورده بود،
وهنوزبازماندهٔ آن ،
در لابلای انگشتانش دیده میشد .
ـ ای «یهودای» منهی ما نیزشاهدیم ،
ما خرده‌های همان لقمه‌ایم ،
که با «او»برگرفتی ... راه نجاتی‌نیست،
حتی‌خاك هم ترا نخواهدبخشید،
خاکی‌که از آن‌خوشه‌های سپاس‌روئیده‌اند ،
همان‌خاکی‌که ذرات شیرین پاك‌بر آن‌گسترده شده‌است

وازآن سوسن سپید عطرآمیز
ودانه‌های انارشکل گرفته است،

....

و«یهودای» آشفته وسرسام‌زده ،
دیوانه‌وار بی‌اراده به‌پیش میرفت،
گوئی سایه‌های بیشماری درپی او
برهمان‌جای پاها، گام برمیدارند،
ـ آن مرغوای جغد است که درغارنزدیك بگوش‌میرسد...
وآن صدای خزنده‌ایست در زیرزمین ،
کیست زمزمه سرمی‌دهد، نفرین میفرستد وتمسخرمی کند ،
با سخنان زهرآگین واینچنین‌وحشتناك
ای «یهودای» منهی به‌پیش، بسوی درهٔ ژرف پلیدیها
بگذارآنجا پیکرمنحوس ونفرت‌انگیزت
جاودانه بگندد،
بگذارگرگان ولاشخواران ودرندگان ترا دربرگیرند،
اما نزدیك نشوند ، واشتهای خوردن
قلب عفن وطماع آن خیانت‌کار را پیدانکنند،
تا تمامی نسلها، درقرون متمادی
با نفرت وانزجارنامت را اداکنند...

... ـ وهمچنانکه وجدان «یهودا» را تعقیب می کرد،
«یهودای» منهی درشب ظلمانی‌می گریخت،
اما، بازهم فریادهای خشمگین خاموش نمی‌گردند،
فریادهائی که گوئی موج می گرفتند،
و گلویش را میفشردند و بی مهابا شکنجه اش میدادند،
و پاپنجه های خمیده روحش را می‌خراشیدند
او از فرار باز ایستاد . . . و هان در برابرش
دره ئی ژرف و تاریك با زهرخندی برلبانش نمایان شد.
خزنده ای برچهره اش خزید ورفت
و ماری از زیر پاهایش گذشت
کمربند کرباسی اش را از کمر گشود
و در زیر درخت خمیده ای بیحرکت باز ماند
اما . . . در سپیده دمان آنگاه که تاریکی کم رنگ
پایش‌را از دره ژرف بآرامی بیرون می کشید،
« یهودای » منهی را ، رهگذری دید

که در نشیب دره

به درختی آویخته شده است



زوریك میرزایان:

«من ریشهٔ درختان بلوطم ـ من‌شمیم
دلاویزخاکم ـ کشتزار بذر بهاره‌ام ـ وآبستن
نان . . . شراب زندگیم ـ جویبار بهاریم
غرق در سبزه ـ خداوند ستارگان ، درختان
و مورچگانم »

زوریك میرزایان Z - Mirzaian در سال ۱۹۱۶ در تهران از مادر زاد. تحصیلات نخستین رادرمدارس ارامنهٔ تهران ، و تحصیلات متوسطه را در کالج آمریکائیها گذراند . پدرش هوسپ میرزایان ، نویسنده ، مترجم ، ادیب شهیر و نمایندهٔ ارامنه ، در دوره‌های مختلف مجلس شورای ملی بود

زوریك ، از همان ابتدا ، ازآنجاکه بازبان‌های مختلف ارمنی ، فارسی، روسی ، انگلیسی و فرانسه ، آشنائی داشت ، بطور مداوم به مطالعه و بررسی ادبیات جهانی پرداخت . و تقریباً ازتمامی شاعران پیشرو ونوپردازکشورهای گوناگون تأثیر پذیرفت ، و همین تأثیر پذیری ، همراه با مطالعه و مداقه دقیق بود ،که او را به شیوهٔ خاصی از شعر ، رهنمون شد و بدین ترتیب به شیوه یی وزبانی مستقل دست یافت.

زوریك میرزایان ، دبیر شورای شاعران و نویسندگان ارامنهٔ مقیم ایران ، و نیز عضو فعال و برجستهٔ گروه ادبی « نوراج » بود و این‌فعالیت تا بدان حد بود که‌تقریباًمیتوان گفت نشریات این‌گروه بیشتر با پشتکاری و جدیت اوبودکه همواره ادامه پیدامی‌کرد ، تا آنجاکه پس از مرگ وی،تنها یك شماره از آن نشریات ، چاپ و منتشر شده است.

آثار زوریك وهمچنین ترجمه‌ها ومقالات تحقیقی او چه در ایران و چه درکشورهای دیگر، در نشریات مختلف از جمله در « آلیك » « وراتزنونت » « ناواسارد « آربی » « آرمنوهی » « نوراج « باگین » « شیراك » « اسپیورك » « زوارتنوتز » « آناهید » و غیره همواره به چاپ میرسید. تنها مجموعهٔ شعرهای او که در زمان حیاتش به چاپ رسید « پیاده رو نمناك » نام داشت که متضمن شعرهای کمی از او بود . بنابراین تا زمان مرگش ، شعرهای دیگر او ، درمجلات

مختلف بود که طبع و انتشار میافت . تاسالگردمرك او (۱۹۶۵) که گروه ادبی « نوراج » شمارهٔ ویژه‌یی را به او اختصاص داد که در آن برگزیده‌یی از شعرها و داستان‌های وی را همراه با بیوگرافی جالبی از او ، چاپ و منتشر ساخت .

زوریك میرزایان ، از آنجاکه علاقه و اعتقاد وافر به ادبیات ایران داشت ، همواره از معرفی و ترجمه احوال و آثار بزرگان ایران اعم از قدما و معاصرین ، دریغ نورزید از جمله کارهای او در این زمینه میتوان از تجدیدچاپ ترجمه « رباعیات حکیم عمرخیام » که نخستین بار به دست پدرش انجام گرفته بود ، نام برد ، که در همین سالها با ملحقات و اضافاتی چند ، به وسیلهٔ او بارمنی ترجمه و به چاپ رسید . ترجمه های دیگر او ، « دوبیتی‌های باباطاهر عریان » و « زندگی نامهٔ ابوعلی سینا » است . از میان معاصرین نیزغیر از هدایت که نزدیکی بسیار با او داشته است ، می‌توان از علاقهٔ وافر او نسبت به شاعران معاصرایران یادکرد . ونشانهٔ این علاقهٔ وافر اینکه ، وی شخصاً در زمان حیات خویش به ترجمهٔ منظوم شاعران معاصر ایران ، دست زد . و ثمرهٔ این کار آنکه بعد از مرك او ، تمامی این ترجمه‌ها در هفتگی نامه « اسپیورك » انتشار یافت ، وگویا اخیراً نیز در مجموعه‌یی خاص ، طبع و انتشار یافته است .

از ترجمه‌های دیگر میرزایان ، میتوان از اولین کاراو در این زمینه نام برد که در سنین هفده تا هیجده سالگی به انجام رسانده است و آن ترجمهٔ اشعار « تاگور » بود . سپس به ترتیب ، دست به ترجمه آثار بزرگان زیرزد : از داستایفسکی « ابله » ، داستان‌های کوتاهی از « مارك تواین » . از « توتم و تابو » ازفروید ، ترجمه اشعاری از فدریکوگارسیالورکا و ژان کوکتو ترجمه آثاری از کارل ویتلینگر . ترجمه مجموعه داستانی از

ارسکین کالدول .

در هر صورت زوریك میرزایان یکی از آن دسته شاعران معاصر ارمنی است که تقریباً در تمام زمینه‌های هنری و ادبی دستی قوی داشته است و کوششها و فعالیت های بسیار کرده است ، از لحاظ خلاقیت شعری نیز به پایه‌ها و درجاتی بلند نائل آمده است . تا آنجا که میتوان او را یکی از قویترین شاعران تصویرگرا و نوپرداز معاصر دانست . مردی که مرگ او ، براستی مایه تأثر و تأسف بسیار بود .

با مرگ

چونان دریا که همسفر ماه است.
خاموش، تونیز با گامهای ناآرامت،
همگام منی .

همگام منی
سایه درسایهٔ من،
رخساره بررخسارهٔ من،
روز، روز، روزها ،

ره‌آورد

درها رابگشا، مشعلها رابیفروز !
باگامهای آرام و آشنا
چونان نغمه‌ئی دیرین
این‌شب است که فرازمی‌آید

وسبکبال همچون‌دود
دامن میگسترد .
وازدرختان مست بوسه می‌رباید .
تاآنگاه که ازغبارظلمت، نوری کورسومی‌زند .

مشعلهارا خاموش کن!
بگذاردرجذبهٔ بی‌فروغ سیاهی‌شب نیایش کنیم،
وعشق توانا وروح ناتوان خود را
به نورفرومردهٔ شمع‌شبستان، به ارمغان بریم .

زورق

دیری نخواهد پائید
که لنگر از آبهای آشنا برمی‌گیرم.
و آنگاه که بادبانهایم
آبستن بادها میشوند
خود را به پهنه لاجوردین بیکرانهٔ دریا می‌سپارم

با تف امواج برلبانم
و بازتاب کبودی آسمان درچشمانم.
پاروهای شکسته‌ام چونان بادبانی برافراشته
- که‌شکوه‌دژخیمانهٔ دریاهارابنماز ایستاده‌است- گشوده‌می‌شود.
با شوروشوق
سیلی‌امواج مست رابرسینه‌ام پذیرامی‌شوم.
ومغروروسربلند به دیاری دورپروازمی کنم.

من چونان زورقی‌هستم.
زورقی دربرکه‌ئی کوچك وگمنام.

عشق بی‌پایان

به من گوش فرادهید:

من ریشهٔ درختان بلوطم،
عطر دلاویز خاکم،
کشتزار بذر بهاره‌ام:
آبستن نان

من گلوگاه رودهای خروشانم
ودم دریا.
بر سینه‌ام، چهارراهی
صلیب گونه کشیده‌ام.

باشور و نشاط می آفرینم
و با همه چیز مست می‌شوم
و شما را
قلبی آکنده از عشقی بی‌پایان می‌بخشم.

گلایه

بگذار این لحظهٔ تنهائی را
از پارچهٔ زمان ببرم.
بگذار روزها، در گوشهٔ مه‌آلود دیدگانت،
درزیر شست سرد خاطرات، فشرده شوند.
و صداهای مست،
- در این لحظهٔ بی‌پایان -
کلمات نامأنوس، کلمات بی‌بازگشت
فریاد برآورند.

سرنوشت

سرنوشت، مرا همچون جامی
بردست گرفته است.
شراب در جامم شعله می‌زند
مردمک بلورین دیدگانم
الوان نور را می‌رقصاند.

شراب زندگیم، دریای سرورم
جویبار بهاریم، غرق در سبزه
قفس طلائی هزار دستانم،
خداوند ستارگان، درختان، و مورچگانم.

سرنوشت همچون جام
مرا بر سر دست می‌گیرد
و عطش پوچ دیرین خود را از من سیراب می‌کند.
تا چون سرمست شود
مرا به ماه بکوبد.

همزاد

پیری مجرد، با موهائی سپید، و لبهائی سوخته،
و دیدگانی تهی،
مرا از آئینه می‌نگرد،
و در انگشتان استخوانیش انگشتری زمردین است.

چونان رؤیائی دیرین او را بیاد می آورم،
که با دیدگانی تهی
ازدرون آئینه مرا می‌نگرد
ومن انگشترزمردین گمشده‌ام را بازمی‌شناسم.

جای پا

همه شب آرام
به کلبهٔ متروك من میآئی
وجای پایت برروی شن‌ها به‌جای می‌ماند .
ترا درمی‌یابم ،
ترا پاسداری می کنم،
اما توچون سایه می آئی
ودرخلال بوته‌ها پنهان می‌شوی

پاهایت کوچك است، وگامهایت لرزان،
گویا خسته‌ئی
پاهای برهنه‌ات نقشی بی‌رنك

برروی شن‌ها به‌جای می‌نهد .

تو آشفته‌ئی و باتردیدگام برمی‌داری.
چون‌سایه میآئی
ودرسپیده دم می گریزی

ومن هربامداد
جای پای برهنه‌ات را
برروی شن‌ها جستجومی کنم .

کارناوال

ازاوج آسمانها به دام زندگی‌فروافتادم ،
گاه خندیدم ودیگرگاه، دیوانه‌واربه‌گریه درآمدم ،
دردنیائی که عشق وشهوت درآن‌حکمفرماست،
وتن‌های عریان بهم درآمیخته‌اند .

آن یك نومیدانه برطبل می کوبد،

واین یك سوار براسب چوبی‌است،
وآندگرقوئی‌بی‌بال درآغوش میفشارد ،
ومی‌کوشد تا باآن درآمیزد ...

دراین‌هنگامه تنها شاعراست، شاعر
که دل‌دردمند خود رابرکف دست‌نهاده‌است ،
وباشوری و لبخندی‌بلاهت‌آمیز
بردل خاکسترشدهٔ خویش‌می‌دمد ومی‌دمد .

Vampire

آهسته وآرام دررامی‌گشایم.
اوعریان خفته‌است،
دوپستانش
چون دستهای نمازگزار
درپرتونوربی‌رنك
بالا وپائین می‌رود.

او بیحرکت است
و آنگاه که لبانم را بر سینه‌اش می‌نهم ،
و تنها مژگان فروبسته‌اش می‌لرزد،
ناگهان خفاشی بیمناك
خود را به شیشهٔ در می‌کوبد .

تکامل

شهابی در شبنم‌های دریا شعله‌ور شد
تبسمی بر لبانت نقش بست .

خورشید پیکر نحیفت را
با دو دستش در بر گرفت

قهقههٔ دیوانه وارت به‌گوش مردم رسید
و آنگاه که روح تو غرق در روشنائی بود
آنها جامها را سر کشیدند .

ودست تقدیر تورا برزمین نواخت!

ومردم درشب ظلمانی دیدند
که چگونه ستاره‌ئی از آسمان چیده شد
چیده شد وبرزمین افتاد.

Cantique

آنگاه که تو درخوابی،
صبحگاهان خواهم آمد،
وبا انگشتانی گرم و آتشین
پلکان بسته‌ات را نوازش خواهم کرد .
و آتش انگشتم را
برلبان نیمه بازت خواهم نهاد
تا آنگاه که دیده بگشائی ،
خورشید را بازبینی
ومرا ــ درمیان خورشید.

هنگامیکه درمهتابی نشسته‌ئی ،
پنهانی بنزد تو خواهم آمد
ترا در آغوش خواهم گرفت
و لبانم را بر شانه‌هایت خواهم نهاد
وچون توبلرزه درآئی و سر برگردانی ،
با دستانی ملتمس
سایه‌ئی را که ترا در آغوش کشیده است بازبینی

بهنگام شستشو
من درمیان بخار خواهم ایستاد
ودر لحظه‌ئی که شهوت برتو غلبه کرد
همچون قطره‌ئی سرد
به‌سینه‌ات فرو خواهم لغزید .

هنگامیکه اشتیاق دررحم تو نطفه می‌بندد
تومرا در نفس خود احساس خواهی کرد
من همچون ملالی شیرین بر تو فرود خواهم آمد.
وترا با کبودی نقره‌فام دربرخواهم گرفت
تا آنگاه که چون دیده بگشائی،

ماه را، باز بینی
ومرا ــ درمیان ماه .

کنده‌ها

کنده‌های بی‌سر، همچون‌چشم سیکلوب
نگاه بهت زدهٔ خود را
برخلاء دوخته‌اند .

دیرگاهی نیست،
که ساقهٔ سبزش‌را
به استغفار
به سینهٔ خاك نمناك سوده‌است .

ودردرون آن
چشم بی‌مژه‌ئی
زندگی می‌کند .

تنها

بازشب فرارسید ومن همچنان باصبردرانتظارم
که دستی‌نا آشنا دریچهٔ قلبم رابگشاید
وذرات عشق‌وتبسم را
همچون عود و کندربربالین فراموش نشدهٔ من نثار کند .

ومن بازغرق دررؤیا
آنگاه که هیبت تاریکی برجسمم سنگینی می کند ،
تنها، سرخوش، وبی‌شکیب
به‌آوازلرزان وملایم اوگوش فرادهم .

آنگاه دفتربزرك خاطراتم را ازهم بگشایم ،
ودردهلیزهای‌قلبم نوری پنهان وبی‌شاهدبرافروزم
وخسته وآرام وحسرت‌بارجستجو کنم
نامهای ازیادرفته‌ئی راکه روزگاری بودند واینك نیستند ...

واپسین جام

دیرگاهست و تاریک
بی‌اعتناء و بی‌چشمداشت دیدار آشنائی
دیگرباره قدم بزندگی می‌گذارم
همانگونه که ناشناس آمده‌ام ـ ناشناخته میروم
بی‌آنکه سخنی از عشق و سوز و ساز آن بگویم .

آخرین ناله، همچون شب تار،
آخرین سخنان و تبسم پنهان،
در این نور پریده رنك، رؤیائی بیش نیست .
با اینهمه عمر رخشان را ـ باز نخواهی گرداند.

و به کجا رفتند یاران من
مگر همگان ناپدید شدند ،
دیر کرده‌ام. در بزم پرشکوه شما
واپسین جام را بامن بنوشید .

جامی که مشتاقانه از آن سرمست شده‌ایم،
وباشادی ونشاط روح خود را صیقل داده ایم...
درنك کنید، آمدم،دیر کرده‌ام من
واپسین جام را بامن بنوشید

وا ماند گان

وآنگاه که به ایام تاریك گذشته ام می‌نگرم،
و برشتهٔ پندارها ورؤیاهای نابسامانم می اندیشم،
می‌بینم که آنها همچون خونی زهرآگین درعروقم ازجریان باز
می مانند،
ودرقعر دهلیزهای تاریك قلبم، راکدمی‌شوند،

ودرطپش قلبم
نغمه‌ئی جان شکار وغریزه‌ئی ناشناخته
که نشانهٔ چیرگی براندیشه های پوچ ونیستی است
چونان ترنم پندارهای نازیبایم ، چهره می‌نماید.

مروارید آبی

مرا گفتند.
هرگاه الهه سیاه ماه
ترا ببوسد
چون بخانه بازگردی-
مرواریدی آبی بر کف خواهی داشت.

به آرامی به کنار دریاچه نزدیك شدم
آنجا که ماه همچون زمرد
خردشده بود.

بامدادان
آنگاه یارانم مرا بازیافتند
وبرسردست بخانه‌ام بردند،
درگریه و شیون آنان
من مشت گره‌خوردهٔ خودرا باز کردم.
و آنها مروارید آبی را
در کف دستم دیدند.

تکیه بر یک پا

درنی زار مه آلود جمجمه‌ام
امروزیادگاری همچون مرغ ماهیخوار
بریك پا ایستاده است ،
درحالیکه منقارش برسینهٔ سپیدش تکیه داده است.
وآنگاه که باانگشتم به او اشاره کردم–نالید.
بالهای عظیمش راگشود
وبه آرامی
(همچون کسیکه بی‌خیال خمیازه می‌کشد)
هوای اطراف را بارهاپاروزد
وآنگاه جهت منقارش را در پیش گرفت
وبسوی بن‌بست تیرهٔ نیزاران روانه شد .
لحظه‌ئی چند ، لحظه‌ئی طولانی
خش خش پروازش که بخاموشی می‌گرائید
درحرکت وپرواز بود.

بکوهها، بدشت‌ها ، بریشه‌ها

خداوندا، مرا آسایش بخش،
دراین زمانه ،
طپش قلبم راآرام ترکن.

پایداری کوههای بی‌حرکت را
بمن‌ارزانی دار.
وصبروشکیبائی گاوتنهائی را
که درمزرعه ایستاده
ودرانتظارغروب آفتاب است

مرابا‌پلک حیرت‌آور بردباری فروبند،
همچون دیده ئی که درون خودرا می‌نگرد .
مراریشه یی درخاك کن
وباریشه های عمیق
بازوانم رابسوی‌آفتاب بر افراز
بادعائی سبز

مرا با آرامش جاودانی خود ،
به جریان آرام اشیاء
پیوند بزن
بکوهها ، بدشت ها
بریشه ها .

بر سنگ مزار

ترا چه نام بود ،
همانست که همیشه بود .
و اینك نیز
برسنگی صاف نقر کرده اند

شما کوشیدید مرا ازمسیر زندگی بر کنار دارید
امامن ماندم وجاودانه خواهم ماند
آنسان که اینچنین عمیق
براین تخته سنك تیره
نقش بسته ام

آرا تو ریو

درجمجمه ام آئینه هایی شکسته اند

وصداها ـ گویهای بلورین
که بر تیغهٔ فواره هامیرقصند.

من عریانم ، پنداری
وتمامی منافذتنم
پنجره هائیست باز ،
که از آن نورخیره کننده‌یی به برون می‌تراود

درخود دریاچه‌ئی درخشان احساس می کنم
سرد وزلال
آنجا که از آبهای آن
پرندگان عظیم باریك ساق برمیخیزند ،
ودسته ، دسته
محومیگردند

در آئینه سپید، و بیحرکت وسرد دریاچه ...

و آنگاه
آرام، آرام ، بسیار آرام،
پنجره ها یکان یکان بسته میشوند

وعجوزه‌ئی با کلاه سپید ،
درحاشیه خلوت‌تنم می گردد

۱۵۵۵

زنی ومردی و کودکی
درتاریخ ۱۵۵۵ مرده اند
مردی وزنی پنجاه ساله
و کودکی پنجاه ماهه،
درسال ۱۵۵۵
زنی ومردی و کودکی
۱۵۵۵ بار مرده اند .

باز خواهم گشت

او دست بدیدگانم نهاده است،
ومرا نوازش می کند ،
وهمچون نسیمی که بردامن بادبان کشتی می نشیند
در کنارم نشسته است
و بالبخندی پرمهر مرا می‌نگرد .
آنگاه مانند عطر دل‌آویز خاك مرطوب
می ایستد وچهره ام را بر کف دستهایش می گیرد .

او بسان مادری وفادار ومهربان
باصبر و بردباری درانتظار منست

ومیداند که روزی بسویش بازخواهم گشت
. . . .
من صبر عظیم مرگ را دوست میدارم
رکود را
سکوت را

خوشهٔ پرآب را درجامی بفشار،
وآنگاه بالبانی آزمندآنرا بمك
نور را ــ ازمیان بلورناب

بادیدگانی سرمست
جریان این رودعظیم را بنگر،
وعمرت را درمیگساری بی‌پایان طی کن،
ومرك را درخود ــ همچون شراب
قطره قطره پذیرا باش

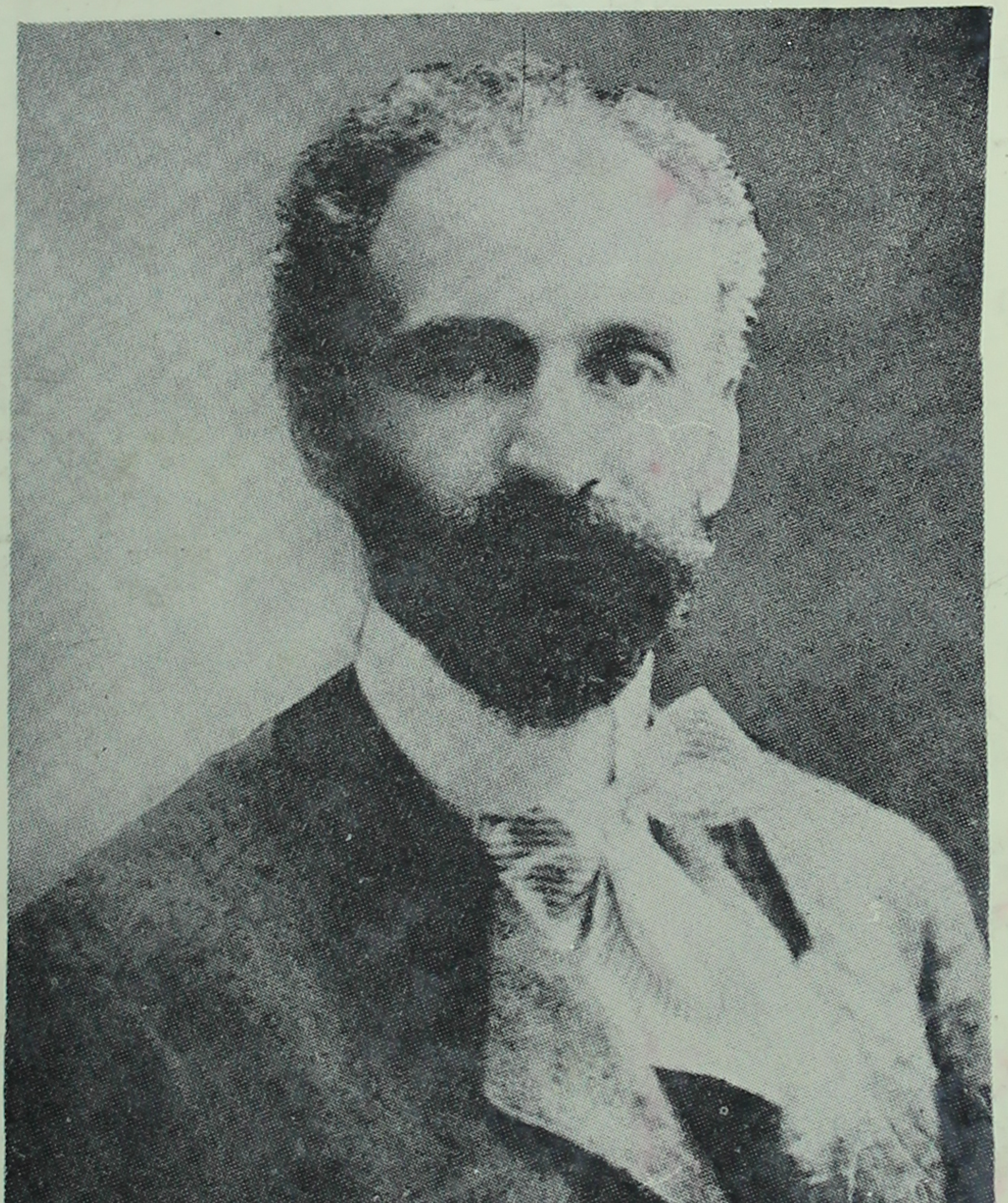
فریاد

درکنج میخانه لمیده‌ام ،
وبا روح مستم ، مغموم وافسرده در راز ونیازم . . .
رؤیاها چهار نعل می‌تازند .
و درآفاق زرین غبار ناپدید می‌شوند .

ازظلمت سیرزمان واز طریق سپید قرنها

دور میشوم
ازگذر چهار نعل رؤیاها به کرانه‌های گردش ایام
تنها جرقه‌یی برمیخزد .
و در ژرفنای دل دیوانه‌ام سرگردان میگردد
و دلم همچون چلچراغی بزرگ روشن است .
وظلمت تیره‌ی شبها را شعله ور میسازد .
گویا کسی دیوانه وار فریاد میکشد .
(ای ، ای . . .)

در کنج میخانه لمیده‌ام
وپیاله درمیان انگشتان مرتعشم می‌لرزد
گویا کسی به‌آرامی نجوا می کند
(دیرمانده یی)
لیکن روح سرمستم
چیزی در نمی‌یابد . . .



ՅՈՎՀԱՆՆԷՍ ԹՈՒՄԱՆԵԱՆ

١٩٢٣ - ١٨٦٩